اهدایی جناب آقای دکتر فریدون مقتدری

دیوان غنی

یعنی

کلام معجز نظام ملا غنی کشمیری تصحیح تمام

باہتمام

کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شد

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بطبع مزین طبع شد

(باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ مطبع)

ناظرین

چونکہ دیوان غنی بہت عرصہ سے اُسی قدیم طریقہ سے چھپتا چلا آرہا تھا اور اُسمین اغلاط چند در چند پائے جاتے تھے لہذا اس مرتبہ مطبع ہذا نے خاص توجہ سے کام لیا۔ اور بہت سے قدیم قلمی و مطبوعہ نسخون سے اسکی تصیح کرائی گئی اور جو اشعار کہ مروجہ دواوین مین موجود نہین ہین اور قدیمی قلمی نسخون مین موجود ہین اون کا بھی اضافہ کراکے شائع کیا ہے۔ کاپی پروف وغیرہ کی صحت مین بھی اہتمام کیا گیا ہے جسکی وجہ سے یہ نسخہ اب خصوصیت کے ساتھ لائق قدر ہوگیا ہے اُمید کہ حضرات شایقین قدر کی نگاہ سے ملاحظہ فرمائین گے۔ دیگر کتب و دواوین بھی مطبع سے ہر وقت مل سکتے ہین۔ ایک مختصر فہرست صفحہ ۳ و ۴ ٹائٹل پر ملاحظہ کیجیے۔

المشتہر

منیجر نولکشور پریس صیغہ بکڈپو لکھنؤ

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر افراد وجود	هر بود و نبود را ز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیاید به بیان	حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین شعانی در زمین سخن سبز کردهٔ دست قدرت او ست و کواکب رخشان شبانی بر فلک معانی پروردهٔ نظر تربیت او ارواح علوی را بدان سفلی برابطهٔ حکمت و آشنا ست و جامهٔ الفاظ بر قامت معانی بعلاقهٔ قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکدهٔ راز گردانیده و معنی را به سفارت لفظ روشناس قلم و آوازه بانی را آئینه جمال معنی گردانید و معنی را مایهٔ کمال مبانی المعنی راجع به استعداد خود ساخت آن لفظ را مایهٔ تعریف خویش شناخت لفظ بر گل معنی بلبل غزلخوان شد و شاهد لفظ را معنی از دعا گویان نهان سن بیز بانز اچه یارا که از حمد و ثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خود را در زبان مردم افگنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله صلوٰة الله علیک سلامه غواصان این بحر بے پایان تا حبس نفس نکنند بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریاے بیکران تا دست بدامن

عجز نزنند رخت از ورطهٔ هلاک نکشند هرگاه برافرازنده لواے انا افصح در محمدتش زبان گفتگو بکام کشیده و شربت شکر را بمذاق خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور صمد نیش مدحے سرائم و حضرت بیچون را بحرف و صوت

ستایم - رباعی

آن پیشرو و قافلهٔ اهل نیاز	سر حلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بے کام و زبان ثنای او در خور دید	زان سان که ز پرده بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بعرض مے رساند که نقد سخن نقدیست روان و گنجیست از مخازن یزدان که در هر عصرے و زمانے آنرا پیش یکے از خواص عباد و دیعت مے گذارد تا هر یکے از خاک نشینان خرابهٔ امکان بقدر استعداد بهره بردارد و درین جزو زمان که آوان تازگی و طراوت سخن و گرمی بازار این متاع کهن ست اکثر ناقص عیاران این بازار بپیرایهٔ هنر پوشیده در هر طرف دکانے چیده اند و خزفے چند در رشتهٔ درهم کشیده اما چون بنظر اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظ شان از گونهٔ نجابت معنے خالی ست و غایت نظر ایشان بترتیب مرکبات خیالی معنے و قوعے در کلام شان معدوم مطلق ست و امور موهومه در پیش ایشان ثابت و محقق خلعت این لطافت بکسے سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان ست و لفظ و معنیش باهم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام کسے افتد که مصرعش بمصرع دیگر رسیده و ارادهٔ اش بانفس مراد دو چار گردیده رباعی

تو شعر بگو کلام لا یعنی را	در شعر و سخن ره نبود اعمی را
طفلے ست یتیم در کنارت معنی	لفظی باید که پرورد معنی را

کلامیکه ناخن دخل را بکند و گذار وهم را در حوالی آن راه نیفتد کلام

سحر نظام تارک مراغبت دنیاے دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحومے مولانا طاهر غنی ست که بشرف ودیعت این خزینه رسیده وتخلص غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه گلهاے گلزار ست ومعانیش در دلنشینی هم سنگ لآلی شاهوار مصرع مشهورش در بوستان معنی سروی ست روان وبیت بلندش در میدان سخن رایتی ظفر نشان خط محو در مسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهر اشیاے معدوم ونقطه شک بر صفحه اشعارش پهلونشین نقطهاے موهوم حرف رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبز می گردد وسخن دلنشین تا از زبان بر آید مانند ریخته قلم خوشنویسان بکرسی مے نشیند و استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظ مے اندازد و بند وبست کلامش شکستگی زبان قلم درست میسازد و نظمش مطلع دیوان سخنهاست ونثرش بیت الغزل جریده انشا هر بیتش بزبان حال بکمال سخن فهمی وقائل ست ودو مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش محضر یست برین دعوی بمهر لفظ انتخاب رسیده وکلام سحر آمیزش ملهم غیبی ست باین معنی ناملتمس گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری شهرت یافته وشعرش درین باب تیزدستی بکار برده اما کمالات شاعرے او نمونه ایست از کمالات دیگر وسخنان رنگینش گونه ایست از جمال معنے آن نیکو سیر طبع بدیهه یابش هرگز بفکر شعر سر فرود نیاورده و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم را نقاب عرفان ساخته بود وشعرش پرده داری هر دمے نمود معارف حقیقی در لباس علوم رسمے را روپوش میساخت واز سخنان گوناگون مرقعے دوخته

بر بالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر ز فعر من شده پوشیده فضل ودانش من + چو میوه که بماند بزیر برگ نهان + اگر افلاطون نشه از فراستش میداشت هرگز در خم نمی نشست در ترک تجرید چنان میکوشید که از پیکر هیولانیش پوستی واستخوانی مانده بود واز اسباب این جهانش کاغذی وقلمدانی از عزلت وانزوای ذاتے بغیر از سخنان وحشی بکسی رام نمیشد وبجز معنے بیگانه با هیچکس آشنائی نمیکرد تنش روحے بود مجسم که سخنان باریکش آئینه حال اوست و روحش نوری منظم که معانی روشنش درین عالم بینج مثال او درین کمالات بحناب فواضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت شیخ محسن فانی دامت علی سائر المسلمین فیوضات انتساب داشت وخود را ابفنائے فی الشیخ می انگاشت ودر سراین سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنے با طائر سخن بآشیان ملاء اعلی شتافته ودر فضای عالم ملکوت پرواز طائران قدس یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود وجز بر صفحه روزگار ثبت نمی نمود وخلقی چند که طبع لطیفش بجای عود فشانده چون یتیمان بے خانمان در سفینه هاے مردم کوچه بکوچه میگردید پیش ازانکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد وسخنان پاشانش صورت دیوان گیرد رشته حیاتش از هم گسیخت ونسخه وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد

قطعه تاریخ لمؤلفه

از فوت غنی گشت که و مه غمگین
تاریخ وفاتش از بر سند بگو

هر کس شده در ماتم او خاک نشین
پنهان شده گنج هنری زیر زمین

ایضاً

دوش بمن گفت قائلے که غنی مرد
اهل دل اے بیخبر بمرگ نمیرند
نیست وفاتش جز انتقال مکانے

قلت یا شکمح انت لیس ذکیا
کیف یموت الذی یکون تقیا
کان تقیا وطاهرا ونقیا

زندگی دیگرست مرگ عزیزان	پر دولی عندمن یکون عمیا
دل ز خرد سال رحلتش چو طلب کرد	قال لنا ان تقول ے غنیا

چون این هیچدان گنج مج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت و از صحبت دانیش علم مفاخرت می افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا ملک الشعرا سر حلقهٔ شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردے او خود را استاد عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرعش از هرجا بهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و این ریزهاے خوان احسانش در سفرهٔ اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بردارد و آن مغفور را بفاتحه خیرے یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد **شعر**

اگرچه نیک نیم خاکپاے نیکانم	عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

بتفرقه جمع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی و آله الاطهار و الامجاد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را	کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
ببزم می پرستان محتسب خجلت عرقی دارد	که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو	که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
ببزم می پرستان سرکشی برطاق نه زاهد	که میریزد دستان بیجا باخون مینا را
شکست از زهر روی وارو نرد دگر گردون	ز رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خط نه یار را
ندارد ره بگردون صبح تا باشد نفس روشن	رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

عہ کنایه از روز ماتم ۱۲	غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن که روشن کرد نور دیدهٔ اش چشم زلیخا را	عہ معمول ست که اطفال رشته بر پاے مرغ می بندند ۱۲

میار ای بخت مهر غرق ماه در شور دریا را	چه ماهی گردان بادبان کشتی ما را
مباش با سبکساران تعلق ریزی تا بد	بود هیچون حباب از رخنه خالی پیرهن ما را
بود از شعلهٔ آواز قلقل بزم می روشن	سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

دم جان بخش او تارنگ حیرت بخت عالم
ز مهر آئینه در پیش نفس بندم مسیحا را

اگر لب از سخن گوئی فرو بندم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش می فروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن ای دل از پرورده خود زود پهلو را
که آخر نافه تا گشتن بود همراه آهو را

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعوید بازو را

نمی جان از دست سخت گیران میتوان بردن
به زیر تیغ هرگز کس نه گیرد خامه مو را

کند درپیش آن پای نگارین سجده ها نقش
بلی کاری بلا ز آتش پرستی نیست هندو را

فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد به بازارم
پی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن شبیه آن پریرو را
مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را

هزاران معنی باریک شد بیت بلند ما را
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

به نغمه دل چو نی بستند کم ظرفان ز بس غافل
که این معنی آخر از تندی کند سوراخ پهلو را

میان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

مگر نقلی ز روی نسخه حسن تو بردارد
که مه امشب کشید از هاله جدول صفحه رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
تمام پیرهن دوزید چاک سینه او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تو اضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی ست
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

طفل اشکم گر به بازی رو به صحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را

دل به استدلال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامه بال کبوتر روشن است
ما چه بنویسیم شرح سینه افگار را

شیشه ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کار آخر خانه خمار را

از مه و انجم غنی بر اهل بینش روشن است
گر سفیدی نیست نقصان دیده بیدار را

به زمین پیوسته می بینیم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای شوخ ناز
باد در دست است دائم بی تو موسیقار را

سخت مشکل کی سیر سازند پیر و خود را بکام
آب پیکان ترمی سازد لب سوفار را

کوهکن گر جنگ با خارا کند نبود عجب نیست
در دل اغیار نتوان دید نقش یار را

تا بکی ای بیرحم چشم خویش می بندی بما
طاقت بستن نباشد هر دم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعله شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

گرم رو مانند شمع بسکه در راه فنا
دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانه ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشته حب الوطن
در سفر دایم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیاید راه در کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا

از خود آرائی غنی در بند زینت نیستم
می پرد چون رنگ نیز از دست من رنگ حنا

بچشم آب و رنگی نیست خوبان بادشاها نرا / که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوان را

نگاه تیز می بینیم بسوی او غزالان را / نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگان را

کس از پروردهٔ خود در جهان طرفی نمی بندد / بتار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را

نگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت / که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را

نباشد بی سر زلفت سر بوئیدن شکم / که بوی نافه باشد سوختنی بینی بیدماغان را

ز بیعقلی چو طفل اشک نیک از بد نمیدانم / سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد / مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی بیند
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

بریزش زیر بار خود در آور ساده لوحان را / بیفشان سیم و زر چندانکه بردارند دامان را

ز دست انداز دشمن نیست غم خلوت گزینان را / که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را

به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها / ز بس پیوسته میبندد چشم من خواب پریشان را

بجو دوری بهجستان نشاطی گر طمع داری / چو می بینی جدا از یکدیگر لبهای خندان را

برای زخم ما از اشک تا سازد سیه تابش / به آهو آزماید چشمت اول تیغ مژگان را

اگر زد بر تو خورشید حسنت در جهان آتش / که برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمیکه یار گذارد قدم بخانهٔ ما / سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما

سزد که دعوی همسایگی بحور کنیم / که صحن خانهٔ خلق ست بام خانهٔ ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ ست / چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما

دل از خیال گره های زلف یار پر ست / گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

ز شومی قدم ما غنی شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما / زان به که بود داغ سپر بر بدن ما

تا شکر که پیشانی دونان نچشیدیم / دندان طمع کند نشد در دهن ما

عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد / دوزید لب گور بتار کفن ما

بردند پس از مردن ما معنی ما را / صد شکر که ماند است بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
جز مور کسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک ره میخانها / ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست / بشنو و گوش از برای خواب چشم افسانها

برهم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان / آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها

در شب زلف تو خواب خوش نصیبم کی شود / خار شد پیوسته بر پهلوم دندان شانها

آتش داغ جنون از سنگ طفلان میکشند / یک نفس غافل نمیدانند از کار خود دیوانها

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار / گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی / می نجم تو شیشم چو گردم خاک در میخانها

بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود / می گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر بنا شد می توان کرد آب در پیمانها

با بلبلان بلند نسازیم خانه را / خوش کرده ایم خانهٔ یک آشیانه را

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم ست / پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

شد سنگ آستانهٔ دین هر بتی که بود / کافر بیاد سجده کن این آستانه را

دندان مار گرچه بافسون توان کشید / از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزیکه گل زباغ بغارت برد خزان / بلبل بباد ده بدهد آشیانه را
سامان دل خیال گره های زلف تست / گوهر بود ز مهرهٔ مار این خزانه را

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی / در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را / دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
قید از عشاق و معشوق آزادی خوش ست / صرف دام بلبلان کن رشتهٔ گلدسته را
در مکرر بستن مضمون رنگین لطف نیست / کی دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را
دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور / ما بدست بسته واکردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز / شمع بالین شاهد حال ست این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما / باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر همچو آسیا نشد از آب نان ما / از تشنگی ست خشک زبان در دهان ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما / این نبض ما خموش تر ست از زبان ما
گویی که در تنور فلک قحط هیزم ست / تا انتها نسوخت نشد پخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم / گردید سیل سرمه زبان در دهان ما
از صیدگاه دهر گذشتیم ناامید / زاغ کمان ماست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا / شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست / عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای تو گلها شگفت قالی را / نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم / مباد راه درین بیشه شیر قالی را
نمیشود سخن پست فطرتان مشهور / بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
ز تخته بندی چوب قفس شدم محتاج / دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیرست همتی دارد / فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بجوی دوست روان میکنیم ما / بینی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود / مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم / همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو زاهد اندره خشکی بکعبه رفت / کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی / اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما / سوز درون نان گرم چو صبح اشتهای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما / نشست غیر گرد کسی در سرای ما
از روزگار روزی ما جز شکست نیست / سنگ فلاخن ست مگر آسیای ما
زان بیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند / سوراخ مور شد دهن آسیای ما
کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق / طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم / نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر / آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی / برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دست دهد استغنا / قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا

گره بند قبایت نشد از دستم وا — بند انگشت شد آخر گره بند قبا
خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را — به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما
هر کس از جای نجنبد پی تعظیم کسی — شمع آسا رگ گردن بودش رشته ما
بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر — میتوان از دم من آئینه را داد جلا
چون مه نو که نگردد ز شفق هرگز سرخ — ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا
چاره کار بدست من و من بیچاره — بند انگشت بناخن نتوان کردن وا
بسکه بی باده گلرنگ دلی بر دارد — کدوی سبز نماید بنظر شیشه ما
گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم — رهبری نیست درین راه به از قبله‌نما

فروغ شعله ادراک دیر نیست کم پیدا — بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا — که پنهان ست مضمون گرچه باشد رقم پیدا
شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا — بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا
بدور آن دهن گردید خط بی قلم پیدا — نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا
خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را — رود در آب تا نبود ازو نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را — بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا
نمیباشد مخالف قول و فعل راستان باهم — که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
بدست از زلف دلبر تا سر خط دیوانگی دارم — چو قلم شکل زنجیر ست از نقش قدم پیدا
غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را — که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در خانه زین چون گذاران لعبت چین را — پر پروانه سازد شمع جنبش آستین را
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم — که ره چون نیست در چشم سفیدم آب شیرین را

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد — که خوانند از پی فوت نماز این قوم سین را
غنی تار نفس چون رشته گلدسته میگردد — زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

سکندر روشن خیال مهرویش سینه را — عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر ست — سد راه عیب جو نی گشت زنگ آئینه را
همچون بیدردان نسازم چشم بر مرهم سیاه — مشک می پاشم برنگ لاله داغ سینه را
چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند — می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

نشه پابوس خود زین بیش بگذار آب را — ای نهال باغ حسن از خاک در آر آب را
پیش بین بر خصم در تدبیر سبقت میزند — خواب تا چشمت نبندد به که بندی خواب را
ساغر برگشته بختان را نصیب از باده نیست — نیست غیر از آب در پیمانه دولاب را
تا به نرمی جان ز دست سخت گیران میبریم — هم سفتن نیست چون در قطره آب را
دید تا سرگشتگی های مراد در بحر عشق — آب می گردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا — گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیامد بیرون — یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا
سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز — گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند — بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
دهر ناامن چنان گشته که چون مردم چشم — تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون رضیا بخشی ید بیضا — گذارد دینه را بر داغ ماهی از کف دریا

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا
نصیبی نیست زاهل کرم برگشته بختان را
زبان نی باواز بلند این حرف میگوید
خوشا عهدی که مردم آدم بی‌مایه را دید ند
بهی کی میرسد خطا خط زد زدان معنی روشن
هلال عید دانم گر رگ ابری شود پیدا
که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
که می سازد بیکدم چوب اصحاب نفس گویا
غریبست این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا
کجا مهر از کلف محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان
جز آبله پای من امروز درین دشت
مفلس نبرد مهره ز پهلوی توانگر
ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
بد الفی می شمرد تیر و کمان را
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جرسی نبود قافلهٔ ریگ روان را
کی تیر بر خویش دهد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می کشد آزارها
هیچگه از سینهٔ صد چاک ما یادی نه کرد
تا بروی گل نیفتد چشم بیرون ندگان
از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم
زان لب میگون غنی را باده ده سر بمهر
ساقی بجام ریزه مپر تگال را
تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
چشم فلک که می پرد از شوق ابروت
پای گل اندر چمن دائم پراست از خارها
گرچه بستم رشته بر انگشت افسون بارها
بست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
کردم از انگشت پای خود شمار خارها
کز سرش بیرون رود باد همه پندارها
ماه تمام سازد بیک شب هلال را
دائم خموش دار زبان سوال را
پا پوش تیشه افگند از پا نهال را
بر دیده می نهد پر کاه هلال را

ایضاً

امروز منم شهرهٔ عالم ز نحیفی
گو یار مخوان نامهٔ ما را که خود از شوق
کج را بتکلف نتوان راست نمودن
گشتم بهوای رم شمشیر بتان خاک
عمریست کاز شوق خدنگ تو بهر سو
از یاد بتان تا نرود قتل غنی زود
عمریست که از ضعف فتادم بزبانها
آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
از سنگ مزارم بتراشید فسانها
در دشت هوس خاک نشینند نشانها
بست از رگ جان رشته بر انگشت نشانها

ایضاً

اگر میدید باهم اتحاد بلبل و گل را
گر از ناآشنائی چرخ سازد زیر پا غرقم
خیال نازکم را نیست تاب ناخن ذخلی
مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
از آن بهتر که بنیم روی بلیران سیر پل را
غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

سفر چگونه کنی از دیار خاطرها
ز بزم می برو ای محتسب که دستارت
چو میل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت
که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
چو پنبهٔ سر میناست بار خاطرها
که سیر میکده شوید غبار خاطرها

ایضاً

چسان کنم دم بسمل بلند افغان را
کدام باز ندانم در آشیان بند است
اگر ز فاقه به بندیم بر شکم سنگی
ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را
که هست حکم پر کاه بال مرغان را
گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

سعد و رهم ارز خانه بنا شد خبر مرا
آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

کس وقت نزع برسرم از بیکسی نبود
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار

شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رساند فلک تا رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون کشایم چشم
چو من به بحر تجرد کسی آشنا نبود

نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
یکیست پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را
نیفتد کار ساز ان را بجز در کار خود حاجت
بود از سینه بیرون کردنی آن دل که سنگین است

بلی بیجا رهد هرگز کس بند پای گلبن را
بخار یدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
دلیل راه خود گردان زبان آدمی فلاخن را

ایضاً

گرد سر با نامه آن ماه قاصد راه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را
کاسه خود پر مکن زنهار از خوان کسی

ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
داغ از احسان خورشید است دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در مرا ای دولت بیدار بیا
حلقه در نگر و رخنه دیوار ببین
عذر در راه وفایش نخواهد رفتن

روز من ای مه شده بی تو شب تار بیا
چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
به سر عذر میا به سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن تمام می تراود از دل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتاریم

بآب آئینه گوئی سرشته شد گل ما
که غیر خانه زنجیر نیست منزل ما

شدیم خاک ز بس در خیال عارض او

سبزه اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی
هوا از گفتگوی سرو ناصح چون خنک گردد
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل

نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
توان از آتش می سوختن این تنگ کاهی را
که زر نتواند از روی محک دور سیاهی را

ایضاً

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت
کسی به پرسش احوال من نمی آید
ز غنچه تکیه چو شبنم بزیر سر نه نهم
لبشان شمع که افتد ز سینه خود بگداز
بگلشن دگری چشم من نمی افتد

نیامدست بکاری کمال خویش مرا
بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
که به ز بالش پر هست بال خویش مرا
و بال گردن خود گشت بال خویش مرا
گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشه ساعت
روزی ما نیست غیر از خاک
هست چون ناخنم نگین بی نقش
بی تکلف نفس شمرده دون
گرد و آئینه روشن از نفس است

عمر من در نفس شماری ها
خاک بر فرق مال داری ها
ننگ دارم ز مالداری ها
نیست کم از نفس شماری ها
گر زنی دم ز خاکساری ها

ایضاً

بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد
جز وصف سر زلف تو در نسخه ما نیست
دامن بمیان بر زده از پی قلم

از همت عالی نگرفتیم سبق را
مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم	این سیل مبادا ببرد سد رمق را
ایضاً	
هلال نیست که ناخن زده است دل چرخ	نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه	ز آستین گله دارد چراغ دیدهٔ ما
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست	به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گره زد ز سر و مهری چرخ	مباد سایه نشین کس بموسم سر ما
ایضاً	
بهر دم میکند نرگس ز هر جانب اشارتها	که فصل گل بچشم کم نباید دید گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد	بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را
چو استعداد نبود کار از اعجاز نکشاید	مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست بر گردون که در وقت بنا	ریخت معمار قضا رنگ از شفق این خانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز دزدی آشنا	معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق و شست از بر تو دیدار دوست	شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را
ایضاً	
اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما	چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی ما کی شود آخر نصیب دیگران	طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
ایضاً	
هشیار درین نشئه دمی نیست دل ما	گویا که می ولای می است آب و گل ما
زخم اثر مرهم کافور ندارد	نقش پر طاوس بود داغ دل ما
ایضاً	
نقصان ما بود گل حسن کمال ما	از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

ما را ز آفتاب قیامت غنی چه باک	دوزخ تر است از عرق انفعال ما
ایضاً	
خبر می‌آورد گاهی کوی دوست مجنون را	سگ لیلی ازین خوشتر از آهوست مجنون را
اگر زد خندهٔ دندان نما بروی سگ لیلی	گر از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را
ایضاً	
غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما	نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما
نفس ما شده از سوختگی خاکستر	سزد آئینه اگر صاف شود از دم ما
ایضاً	
میکند ویران تمول خانهٔ معمور را	انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را
چون بر آرد دست چرخ از آستین انقلاب	کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را
ایضاً	
کوی جانان که هست جان آنجا	کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن حسن را تماشا کن	که دهد سبزه در خزان آنجا
ایضاً	
بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را	سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را
در سر شوریده ام یکبو هوای ساز نیست	خوشتر از آواز دف انم صدای گوش را
ایضاً	
سرو هر گه به بستان لشکر بیداد را	دستبرد زلفش از پا افگند شمشاد را
عاشقان روز شهادت خسرو وقت خود اند	تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را
ایضاً	
تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما	جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا	کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را	چون نفس تا دم آخر ندواند خود را
محرم ست آئینه و آب ز عکست محروم	آب خواهد که بآئینه رساند خود را

ایضاً

نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را	نیاید جز بمحراب گریبان سر فرو ما را
چو بندد راه بیرون رفتن جان بهر دلسوزی	بوقت نزع گیرد تنگ بخت بدگلو ما را

ایضاً

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را	بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چرا صله شعر از کسی گیرد	همین بس ست که شعرش گرفت عالم را

ایضاً

نیست حاجت که بگیرند بزر آئینه را	مید هد رنگ رخم زر به تشبیر آئینه را
ساخت در پرده زنگار نهان جوهر خویش	کرد تر شرم رخ یار مگر آئینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع	هردم فرد با بگل خویش ریشه را
از لطف می چو سرو دگل آیند در نظر	هر چند ریزه ریزه کنی جام و شیشه را

ایضاً

ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را	چو بلبل میتوان کردن ز گلبن در قفس گل را
ز شوق گوشه دستار او از بسکه بیتاب ست	پرد مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

ایضاً

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما	رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آئینه	چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یار با آئینه میگوید ز روی التفات	ساده رویان دوست میدارند روی ساده را
هر که بود از می پرستان شد مرید ما غنی	تا بر آب افگندم از دامان تر سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس را رشته سوزن مسیح	کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان دادن دلی	ای که ایزد صورت دلها ده پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفانست گرمی پشت سرکش را	پر کاهی که بینی بال پرواز ست آتش را
چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را	که موج بوریا از پا نمی اندازد آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند گشتنی کاروانی را	برد یکدم از این عالم بآن عالم جهانی را

ایضاً

از ناز چو پوشی رخ آئینه نما را	چون قبله نما چشم پرد آئینه ها را

ایضاً

بنامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را	به پیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را	قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

ایضاً

بنشاط خون بکن جگر مشک ناب را	نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

ایضاً

ز درد عشق ضعیف ست بسکه پیکر ما	شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

ایضاً

گریهٔ عجز ملائم کند آن سرکش را — آب بر خاک زند سرکشی آتش را

ایضاً

بسکه برواز هوش فکر آن رخ نیکو مرا — هست در پیش نظر آئینهٔ زانو مرا

ایضاً

محنت کجا ز سردی وی میکشیم ما — از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما

ایضاً

بیا بلبل به بین در پردهٔ گل آفتابی را — چرا از سادگی محبوب خود کردی نقابی را

ایضاً

همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما — جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما

ایضاً

تا بخت واژگون شد معمار خانهٔ ما — گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما

ایضاً

آتش مے تیز ساز د شعلهٔ آواز را — بر کدوی باده باید بست تار ساز را

ایضاً

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را — گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

ایضاً

تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما — از کدو سبز فرقی نیست تا مینای ما

ایضاً

می پرد از اشتیاق سیل ای معمارهٔ ما — برگ کاهی نه بچشم رخنهٔ دیوار ما

ایضاً

برسر غیرت چو دید آن ابرو خونریز را — کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

ایضاً

در دل دارو اگر دم رقیبم شد دو چار آنجا — ز دم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا

ایضاً

خمار صاف از درد بهر تو گرد مے را — آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را

ایضاً

روزی تا هست کی افتاده می باشیم ما — همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما

ایضاً

تابوت مردهٔ دوش هشیار کرد ما را — پای بخواب فتنه بیدار کرد ما را

ایضاً

هست زهر آب فنا صهبای ما — زهرهٔ شیران بود مینای ما

ایضاً

ز نخی گر ز طبعم در شکایت جسته سعیها — اگر خواهی به پیشت می فرستم بسته سعیها

ایضاً

کند گر خود نما چون مه سواد صفحهٔ روشن — بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

ایضاً

خویش را باکه سنجیم غنی در سبکی — نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را

ایضاً

بسکه بی زلف تو جان در دست نه دم بر زانو — صورت شانه گرفت آئینهٔ زانو ها

ایضاً

حسن و جمال فراقی است دشمن نسیب عاشقی — سرمه غبار خاطر ست چشم سیاه یار را

الیضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر می کند — در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

الیضاً

شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی — غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا

الیضاً

از ره وارستگی پیوسته همچون گردباد — خانه بر دوشم نمی باشد غم منزل مرا

الیضاً

پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن — پی بمعنی میتوان بردن ز نقش پای ما

الیضاً

صاحب سخن نجنبد از بهر قوت از جا — دائم بخانه خود روزی رسد زبان را

الیضاً

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن — از برق زیانی نرسد خرمن مه را

الیضاً

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود — پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

الیضاً

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب — لبالب ست چو گردون ز داغ سینه ما

الیضاً

پیریم نیست چیره که زرباف باشد ما — دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما

الیضاً

چون شکست دست پایم مرهمی بگرفت سخت — عاقبت برخویش بستم تخته تابوت را

الیضاً

زنهار چشم خود را بر دست کس ندوزی — خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را

الیضاً

مثل سرمه مانده پیش آن مه شمع کافوری — بیا پروانه روشن ساز امشب چشم غیرت را

الیضاً

مگذار از قلمرو تقدیر پا برون — سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را

الیضاً

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر — تیره نسازد نفس آئینه آب را

الیضاً

تا دم از همسری زلف تو زد — می گزد مار زبان خود را

الیضاً

شده چشم سگان کوی جانان چار از شوقش — بچشم کم نه بینید ای رقیبان استخوانم را

الیضاً

با سیه بختان بتان را التفاتی دیگرست — میکند خورشید و ماه آئینه داری سایه را

الیضاً

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم — انداختند در آب یاران سفینه ها را

الیضاً

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پا قائم — نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بید مجنون را

الیضاً

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را — روشن کنند خلق بخاک مزارها

الیضاً

امشب نفسی زمزمه داشت مغنی — نی کرد بلند این سخن زیر لبی را

	ایضاً
تا توانی عاشق و معشوق هرجائی مشو	میکند خورشید سرگردان گل خورشید را
	ایضاً
گرد کین شد دوستان را سد راه التفات	آئینهٔ صافی کو کز روی دلی بینیم ما
	ایضاً
در موسم بهار چو نرگس ز شوق می	سر میکشد ز گردن مینا پیاله‌ها
	ایضاً
صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد خوش است	کوهکن داند به از آئینه سنگ خاره را
	ایضاً
کلبه‌ام را طاقت بار گران بامم نیست	چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را
	ایضاً
مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید	لذت دیگر بود خواب دم صبح را
	ایضاً
تا وصف قد نازک او پیش گرفته	حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را
	ایضاً
ملایم میشود در گفتگو هرکس که کامل شد	که دایم پنبه باشد بر دهن مینای می پر را
	ایضاً
چشم تو بین خواست که پیغام فرستد	گردانده ره چون مژه از ناز نگه را
	ایضاً
جامم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست	باشد خیال تازه شراب کهن مرا
	ایضاً

تو نونهالی و ما همچو ریشه ایم ترا	بود ترقی حسنت گل تنزل ما
	ایضاً
ما بادهٔ عتاب ز لعل تو می کشیم	باشد می دو آتشه آب خمار را
	ایضاً
بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد	که می بارد از هر برشته باران رحمتها
	ایضاً
بسکه بر لب جانش از رنج خماری میرسید	در گلوی شیشه آب از پنبه میریزیم ما
	ایضاً
گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش	دسته چون گردباد از خار و خس بستیم ما
	ایضاً
آدمی در عهد پیری بیخرد گردد غنی	می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

ردیف بای موحده

از شرم تو بود رخ قم کو شراب ناب	او	باید متاع تر شده را داد آفتاب
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار		مانند رهروی که رود در رو آفتاب
تا کی فریب هستی موهوم میخوری		نتوان چو عکس آئینه شد غرق در سراب
در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی		انداختم چو دامن تر را بآفتاب
خوش دولتی ست فقر که در کنج انزوا		فرش فنی است سایه و فراش آفتاب
هرکس که داد تن به بلا ایمن از بلاست		ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب
گر خامه راز کام بر آید زبان چه دور		شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامدست ز کامم زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدمی خاکی زخامی ماند ازمی اجتناب	کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب
هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب	هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب	کاغذ افتادی گل ابری بچشم آفتاب
هست سیل خوردن پان گلرخان هند را	عاشقان گوئی که از خون خود دلش داد آب
نور حسن از دیده تر دامنان پنهان بود	نی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب
جای بینای سواد دیده باشد نی بیاض	هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
از جهالت بر نمیدارد چو نرگس سر ز پیش	هر کرا فصل بهاران نیست در ساغر شراب
زاهدی آبرو گر بر لب دریا رود	میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب
دامن مطرب مده از دست در فصل بهار	رشتهٔ گلدستهٔ عیشست بود تار رباب
سردمهری بسکه در دلهای مردم جا گرفت	روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا غنی گرد اجتناب از می پرستان بیخودی
گشت عقل ما برنگ نشئهٔ پنهان در شراب

هر رگ گل رشتهٔ باشد بپای عندلیب	دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب
هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب	بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب
تا ز دیوار گلشن کوی تو بادی در چمن	باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب
گل برنگ شعلهٔ حسن از چمن پرواز کرد	گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب
هیچ تخمی نیست ضائع در زمین پاک عشق	خنده های گل میدمد از گریه های عندلیب
از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست	هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب
نوعروسان چمن مشتاق دیدار تواند	هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب
شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی	هست هر بیتی در او عشرت سرای عندلیب

بال بلبل را بجای دستهٔ گل بسته ایم

پرواز خود بسکه ما را ناله های عندلیب

زبیم هجر دامید وصال آن محبوب	گداخت خامه و بالید در رقم مکتوب
خضاب موی زلیخا اگر کند یوسف	که برده است سیاهی دیدهٔ یعقوب
هوای گوشه نشینی اگر برد زرنگ	توان بسان کمان ساخت خانه از چوب
غنی چو صحن چمن در بهار رنگین ست چه	شبیه خانهٔ نقاش میشود جاروب

ایضاً

نگشت خواب بهم آغوش دیدهٔ پر آب	فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب
دمی که زخم بپایی خورد ز نشتر او	رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای اشترهٔ او دست بسکه شورانگیز	ز سر تراشی او پای می جهد از خواب

ایضاً

گر برود بلحظهٔ نرگس مستش بخواب	عشوه برویش زند از عرق فتنه آب
گرنه صفای تنت هوش رباشد چرا	پیش دم صبح هست آئینه آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانه شراب	ترسم دگر خراب شود خانهٔ شراب

ایضاً

چنان دزدید از شمشیر او آب	که شد ناسور زخمم چشم پر آب

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر	گر شود آئینه روشن ز دم من چه عجب

ردیف تای فوقانی

سر نامهٔ مکتوب تو سر رشتهٔ کین ست	سطری که درین نامه بود چین جبین ست
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت	کز لطف تو هر نامه سیه سایه نشین ست

بروی زمین هیچ کس آسوده نباشد	گنجی بود آرام که در زیر زمین ست
ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم	آخر نگه ما نفس باز پسین ست
پروانه به تعظیم برد نام من امشب	مومی بگر از شمع مرا زیر نگین ست
روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن	ماهی که دل افروز بود نان جوین ست
ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست	صهبا کشی ریش سفیدان نمکین ست
از مرگ خودم شاد که آن زلف پریوش	گردید پریشان ز غم و خاک نشین ست
گر بام و در تن هست یکی کے رم از جا	ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین ست
شمع و پر پروانه در آید به نظرها	تا پای نگارین تو در دامن زین ست

کاری بفلک مردم آزاده ندارند
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین ست

مگر با سرمه ات چشم آشنائی ست	که کار چشم خوبان سرمه سائی ست
نماز پارسا بی مطلبی نیست	سلام او سلام روستائی ست
بزلف او رسیده در سیاهی	چرا انجم خجل از نارسائی ست
بگردون گر رود کاری بسازد	که آه بو الهوس تیر هوائی ست
بلطف چرب و نرمی روغنی هست	گر از روشن چراغ آشنائی ست
بسان اشک شمع از تیره بختی	گریزان چشم من از روشنائی ست
ز داغش کے توان پرواز کردن	پر در گرد رنگ رو هم بیوفائی ست
ز شرم انگشت دارد در دهان طفل	سر پستان گرفتن هم گدائی ست
جز ابروی نمانده در جبینش	ز بیش سه بر درش در جبهه سائی ست
نه بیند فیض شب را روز در خواب	نبینی بیاض دیده راکے روشنائی ست

غنی از ننگ نام زر نگیرد
که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است	قد خم گشته او حلقهٔ بیرون در است
حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت	آب شمشیر که خون ریز مرا تا کمر است
آب چون نیست گذارد دهن تشنه عقیق	دیده بی نم چو شود مائل لخت جگر است
زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من	که مرا پوست بتن سبز چو بادام تر است
تیغ خونریز که گردید علم از کمرت	جان فشانان ترا سوی علم راهبر است
گر دهی تن به بلا به که نه دزدی پهلو	کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است
ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد	تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای بتان بیخبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است	در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است
سوز دلم چو شمع بجای رسیده است	کز تخم اشک من گل آتش دمیده است
گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار	دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است
قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر	ابروی یار دیده و رنگش پریده است
یکموی فرق نیست میان دو ابروت	خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
زین بیشتر حلاوت شهد این قدر نبود	زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است
افتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک	دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است	شوخ مرا فتنه بزیر سر است
پیش لب یار که جان پرور است	هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او · جان من امروز کجا در بر است
بر لب خمیازه کشم در خمار · بخیه اگر هست خط ساغر است
بیرخت از بسکه ندارد صفا · آئینه گویا کف روشنگر است

آب بود معنی روشن غنی · خوب اگر بسته شود گوهر است

تا چشم مست او بشکر خواب رفته است · بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
تا دیده ایم صبح بنا گوش یار را · از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاد بر زمین · پای سلوک ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما · بیرون ز چشم حلقهٔ در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی · کز چشم من بگرد سفر خواب رفته است

معنی صافت که در قالب الفاظ بد است · هست آئینهٔ صافی که نهان در نمد است
چه عجب گر چمن حسن ترا دارد سبز · خال نیلی تو که تخم گل چشم بد است
گر ز دم سردی این تیره دلان آگه نیست · از چه رو جامهٔ آئینه قبای نمد است
تا شد انگشت نما طرهٔ ات از حسن قبول · شانه بر گیسوی خوبان گره دست رد است

خاک را گل کنم از گریه غنی در پیری · حلقهٔ قامت خم قالب خشت لحد است

از نماز من نیست مطلب غیر جستجوی دوست · میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست
ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید · چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست
توتیای چشم ما جز پرتو خورشید نیست · ما بنور دست می بینیم حسن روی دوست
چهرهٔ خود گر چه ماه از چشمهٔ خورشید شست · گرد خجلت رخش هست از صفای روی دوست

یک نفس منشین غنی غافل ز دامنگیریش · تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

موی سر کردم سفید اما خیالت در سر است · اخگر پنهان ته این تودهٔ خاکستر است
خواب راحت در حقیقت بهر دردسر است · هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
از خدنگت مرغ دل پهلو بترکش میزند · کز درون یکدسته پیکان وز برون مشت پر است
گر محبت در میان باشد تکلف گو مباش · شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست · پشت ماهی پر درم مشت صدف پر گوهر است
بسته شد هر چند در یک بحر معنیهای تر · معنی مردم حباب و معنی من گوهر است
ناتوان گشتیم چندان کز پی قتل ما · تیغ ابروی بتان را مو بجای جوهر است
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد · درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است
با تو شیرین را نسنجد کوهکن در دلبری · در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضاً

در نمکزار سواد هند شادابی کم است · گر در آنجا سبزه باشد تخم آدم است
مرده دل چون گور از آسیب آن نعیم است · خنده باشد بر لبش گر عالمی ماتم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است · گر گلی ابر نیسان است آنهم بی نم است
از بدنهادی هوای گرمی جوشد عرق · گر بود خاک رطوبت خیز خاک آدم است
در جهان نتوان نشان از تر چشمی یافتن · چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است
گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع · هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است
زردی رخسارهٔ عشاق پیش اهل تمیز · میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

ایضاً

تا کار تو بیداری شبهای دراز است · چشمت در شعف است که بر روی تو باز است

افتادن و برخاستن باده پرستان	در مذهب رندان خرابات نماز است
می نیست چو در کاسه مرا عشق در اعضاست	دستم بنظر پنجهٔ طنبور نواز است
چون بال کشایم که درین صیدگه دهر	از دام همه روی زمین شیشه باز است
گر پردهٔ ناموس کس از ناخن مطرب	در بزم طرب پاره نشد پرده ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است	یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است
گل کرد استخوان به تن از خشم داغها	مانم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز نغمهٔ شیرین لبالب است	زنبور خانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفه	ما را ز دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست	روی زمین ز مردم بالا نشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان بیکرم از پیری کاست	تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست
شد شکرآب ز شرم سخن شیرینم	گر میان من و طوطی شکرآبست بجاست
تا نسوزد نکند سیل بلندی چو سپند	چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش	این متاعی ست که چون کهنه شود بیش بهاست
عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم	کف این بحر پر آشوب بمغز سر ماست

ایضاً

حرف بیجا گوش کردن کار اهل هوش نیست	مغز سر فرزانه را جز پنبه های گوش نیست
ای خوشا حال سبکباری که در راه طلب	خانه بر دوش است بار خانه اش بر دوش نیست
گر به بزم می چراغی نیست روشن گو مباش	قلقل مینا که باشد شمع با خاموش نیست
استماع دوستان آورد ما را در سخن	پرده های ساز ما جز پرده های گوش نیست

ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرت	که بیرون چون نگاه تیز رفت از چشم زهگیرت
پر از شوق ما مانند سوفار از پی تیرت	عجب نبود گر از خود پر برآرد چشم زهگیرت
بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کمتر کن	کند چون تیغ کوه از ناله ام فریاد شمشیرت
چو عکس آئینه از جا در آید صورت شیرین	بسنگی گر کشد در بیستون نقاش تصویرت

ایضاً

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست	در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بحث کج در طبع شاعر میخلد نی دخل است	طاقت خار ست ماهی را و تاب شست نیست
ای دل از موج شراب نرمی دشمن بترس	بهر ماهی حلقه های دام کم از شست نیست
تا سرش از بوی می شد گرم خمها را شکست	هیچکس در دور ما چون محتسب بدمست نیست

ایضاً

خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت	گفتم مرهم کافور بر آن زخم گذاشت
تهمت خانه نشینی نپسندید بخویش	ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
بنداریم ز اشعار کسی مضمون را	طبع نازک نتواند سخن کس برداشت
تنش از تیر جفای تو نیستان گردید	علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه ایست	موج هر دریا ز شوقش ماهی بی تابه ایست
روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است	ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه ایست
هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی	اطلس گردون بپای همتش پاتابه ایست

ایضاً

بی تعب ره منزل مقصود کس را بار نیست	نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

تار زلف یار از پیچش بگر افتاده بود
شانه در فریاد شب کم ز موسیقار نیست

رشته را از پنبهٔ توحید تا منصور بافت
اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

الیضاً

اشک گلگون شراب گلفام ست
بخیهٔ آستین خط جام ست

بزمین تار رشته دانستم
حلقهٔ زلف حلقهٔ دام ست

بهر صید های ناوک او
جوهر استخوان من دام ست

الیضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شده است
گز آب دیده هرا موی سر سفید شده است

برنگ آبلهٔ پای در سفر ما را
ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شده است

بچشم خود نتوان دید صبح پیری را
خوشم که دیده ز موی پیشتر سفید شده است

الیضاً

با دوست اگر دم زنم از قرب چه دور است
کم نیستم از سایه که همسایهٔ نور است

درویش بسامان که روان شد نبرد جان
برگ سفر اهل قناعت پر مور است

با مرده دلان چند نشینی بمساجد
خمخانه نشین باش که خم زنده بگور است

الیضاً

قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار
تیغ نادر رنگ باشد برگ بید بیش نیست

آتش از سوز دلم چون ورمی پیچد بخویش
شعلهٔ دوزخ بچشم برگ کاهی بیش نیست

زور بازو مرد را وابستهٔ انگشت زر است
دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست

کم ز حیوانات باشد بیش ارباب تمیز
آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

الیضاً

دائم براه شوق جلو ریز می رود
گلگون اشک را مژه ام تازیانه ایست

خار از سخت جانی فرهاد ساخت رشد
بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه ایست

غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی
دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست

الیضاً

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن
شمع را روشن نمیسازند تا در قالب ست

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا
با لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب ست

دانهٔ دام ملائک بر زمین افتاده است
اکسی نمیداند در گوشت ست یا خال لب ست

الیضاً

می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا
نفس سوخته خاکستر این آئینه است

نتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید
دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است

عاقل از نام برد پی به نشان همه کس
جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

الیضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب
مردم دیده اگر از نظرم افتاد است

تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب
چشم بگشای که هستی گرهی بر باد است

شست خاری که خلیده ست بپای مجنون
شانه کشد موی سرش را که دراز افتاد است

الیضاً

می نوازد ساز عیش آنکه طالع یافت ست
باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت

میشود بیمانه پر از کثرت نعمت غنی
خضر وقت ست آنکه قانع شد بقوت لایموت

الیضاً

در اضطراب از شب تار مست تارها ست
یاد میان سوخته کاغذ شرارها است

دلها عاشقان برده دست آب شد
اما به پای نازک او شیشه پارها ست

الیضاً

چهره اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه ست
در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه ست

گرچه بار نیست چون آئینه جز یک نانِ خشک
هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است

ایضاً

در بیابان طلب بگذری نتوان یافت
که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت

گوش غواص شنید از لب خاموش حباب
دُم نگهدار کزین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید سخنم ساده و لیکن بی ته نیست
از ته چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست

هست راه کمر آن زلف سیه اندر پیش
هیچ هند و بجهان نیست که او گمره نیست

ایضاً

چنان آن نازنین نازک دماغ ست
که او را بوی گل دود چراغ ست

ز مهر نامه اش گردید روشن
که زو هر کس که دور افتاد داغ ست

ایضاً

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است
آب حیات در نظرش خون مرده است

پروانه را ز چشم پر صبحدم چراغ
خوش سیلی ز پنجهٔ خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب نرمی داد ست
هزار شکر که نانم بروغن افتاد است

عجب طاقت من کوه سست بنیاد ست
نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است

ایضاً

عاشقان جنبش مژگان چشم یار گشت
عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت

تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا
خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

ایضاً

چون بجد از کسی چشم کشایش نداشت
کافر دل بسته را دل بجدا واگذاشت

اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکند
عیسی وقت خود ست هر که شبی زنده داشت

ایضاً

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است
جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است

معذور بود زاهد اگر جام نگیرد
گر دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است

ایضاً

عالم از سیل اشک ما دریاست
گر غباری بود بخاطر ماست

می ولای می است آب و گلم
در تنم روح قشهٔ صهباست

ایضاً

بی چراغ ست اگر بزم خیالم غم نیست
شعلهٔ غم ریخته شمعی ست که در عالم نیست

گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست
پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

ایضاً

بگذشت چون ز خونم مژگان یار برگشت
هر چند برنگردد تیر از کمان چو بگذشت

در چشم اهل بینش دنیا تمام باز نیست
این انجم فلک را مانند شیشه و طشت

ایضاً

داغم که دل صاف مکدر ز جهان رفت
چون آب روان آمد و چون ریگ روان رفت

قانع شو و بر خویش مکن راه طلب وا
تا سد رمق هست بجای نتوان رفت

ایضاً

چه غمم ازین که شیشهٔ باده شکست پیش از
که در گرفتن رنگ پریده شهباز ست

بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم
همیشه سوزن بی رحم را دهن باز ست

ایضاً

توبه از مے نه کنم در پیرے
تا بکے تشنه خونم باشد

می کشی در شب مهتاب خوش ست
تیغ را اگر بدہی آب خوش ست

ایضاً

چشم سفید زد و راشک مرا نجاک
هر دم به بزم می ز سبو میرسد بگوش

حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوہرست
دستیکه بے پیاله بود خشک بہترست

ایضاً

بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل
رسوا شود کسیکه سخن چین بود غنی

شاقی زشاخ شیشه گل پنبه چید نیست
هر جا که خامه ایست زبانش برید نیست

ایضاً

کے تحلقی میتوان شد باتن تنها طرف
معنے آرام را هرگز نه فهمیدم که چیست

ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل ست
هرزه گردم چون قلم با آنکه پایم در گل ست

ایضاً

چنان بروی زمین نقش حسن ناپید است
گمان مبر که گذشت ست از جهان مجنون

که زال چرخ به چشم بت هلال ابروست
هنوز خانه بزنجیر در تصرف اوست

ایضاً

طوطیان را زبسکه کرد اسیر
کرد قالب تهی چو دیدهٔ تر

دام صیاد سبزهٔ چمن ست
شمع اکنون بصورت لگن ست

ایضاً

پیش صیاد روم بال فشان از سر شوق
هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب

گر بدامم غرضش ریختن بال نست
من به تنگ آمدم از یار که پر بیدمن ست

ایضاً

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع ست
گو دست بشوید طبیبان ز علاجم

گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست
چون شمع عرق کردن من مع افع تب نیست

ایضاً

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق
چون شانه گشته ام همه تن بادلی چه سود

چون جادهٔ خود در سد ز دو ر انسے بسوے دست
راه گریز نیست ز زنجیر موے دوست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام
از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی

هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است
کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

بر تافته آیند بهم طوطی و بلبل
چون نامه که مردم به سفید آب نویسند

در مجلس احباب اگر گل شکری هست
در کاغذ این چشم سفیدم زنمی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل ست
آشیان بلبلان ست جام پر مل ست

ایضاً

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست
میرود بر آب و نقش پای و در راه نیست

ایضاً

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت
داد سر بر باد چون شمع آتش زر گرفت

ایضاً

شکل گردون گره و صورت اختر گره است
کارم از انجم و افلاک گره در گره است

ایضاً

مدام از حباب ست ساغر بدست
شده می بدور لبت مے پرست

	ایضاً	
دل بسکه مکدر ز جهان گذران است		چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است
	ایضاً	
ز شوق چاک جیب غنچه‌ها تا دامن افتاده‌ست		بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتاده‌ست
	ایضاً	
مرا چون کار با شبهای تار است		چراغم اختر دنباله‌دار است
	ایضاً	
مرا انجا نه سفالی ز بینوائی نیست		خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست
	ایضاً	
شمشیر او هلاک رگ دل برید نیست		این آب نیز تشنهٔ منزل برید نیست
	ایضاً	
شب که در مد نظر آن گیسوی پرتاب داشت		مردم چشمم ز مژگان شانه را در آب داشت
	ایضاً	
نو بهار است چمن رونق دیگرگون یافت		شاه انجم بجهان دولت افزون یافت
	ایضاً	
صبا دمی که ببوی دالهی زلف او برخاست		مرا ز رشک بتن همچو شانه مو برخاست
	ایضاً	
دل که باشد در تن افسرده خون مرده است		لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است
	ایضاً	
تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است		جامه‌ات گوی ز پیراهن یوسف برده است
	ایضاً	

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوش است		گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوش است
	ایضاً	
از بس که رفت آن شوخ و غم او مانده است		داغ زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است
	ایضاً	
روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است		پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است
	ایضاً	
کشمیر از صباحت و تنگر جمال ست		حسن سیاه آنجا گر هست خال خال ست
	ایضاً	
خوشه‌چینان را درین مزرع امید نوشته نیست		حاصل نه خرمن افلاک جز یک خوشه نیست
	ایضاً	
آن شوخ بقتل من و لخته میان بست		در مرثیه‌ام معنی باریک فغان بست
	ایضاً	
یار در چشم و نگه سرگرم جستجو است		پرده‌های دیده‌ام گویا نقاب روی اوست
	ایضاً	
نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش ست		مغزی که بود در سر کس پنبه بگوش ست
	ایضاً	
ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست		چون لاله در و ساغر ما غیر داغ نیست
	ایضاً	
گر بود شکار بخت رسم ها بجاست		پیر مغان رنگ رز چهره‌هاست
	ایضاً	
ترک گویائی ز دخل نکته‌گیران رستن ست		بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن ست

ایضاً

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است ‌‌ ‌ تا نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان ز خود بگذشته اند ‌ ‌ تا کمانش پل چو وی آب پیکان بسته است

ایضاً

از پی وزنی همه وزنینه داران عاجز اند ‌ ‌ معنی وزنینه گوئی سلب وزنی بوده است

ایضاً

هیچ آتش روشن از من بود شمع هر مزار ‌ ‌ منکه مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

ایضاً

نیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ ‌ ‌ ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست

ایضاً

از موج کجا بسته شود رخنه گرداب ‌ ‌ بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب ست

ایضاً

در هر نماز دست بزانو چرا نه ند ‌ ‌ زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلے ‌ ‌ حق بر طرف اوست که دیوانه خویش است

ایضاً

سے مفلس کے بجاے میرسد ‌ ‌ آدمی بے برگ تیر بے پر ست

ایضاً

در موج خیز گریه من میکند شنا ‌ ‌ دریا به پشت خویش کدوی حباب بست

ایضاً

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود ‌ ‌ عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

ایضاً

سنبل زلف که در گلشن بزم ست امشب ‌ ‌ که گل شمع ز بویش گل شببو شده است

ایضاً

غنی زیر زمین اهل فنا را ‌ ‌ بود عیشی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم زهد خشک بمیخانه تر شده است ‌ ‌ گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

ایضاً

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید ‌ ‌ چشم تو هر چند بیمار ست ما زور نیست

ایضاً

تکرار میکند سخنم را بصد زبان ‌ ‌ هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردن ‌ ‌ از پی بے بصران خواب ز بیداری است

ایضاً

کرد سوراخ خدنگ تو نشانه زاو گذشت ‌ ‌ استخوانی که هدف بود کنون شست قید است

ایضاً

باد صبا بگلشن حسن تو ره نیافت ‌ ‌ آن غنچه دهن به نسیم سخن شگفت

ایضاً

تا دید سر برهنگی طفل اشک ما ‌ ‌ دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

ایضاً

مانند نقش خاتم گر موم سر بر آرد ‌ ‌ گر تن دهی بنرمی گردد بلند نامست

ایضاً

با آه جگرسوز روانم بره عشق — شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

ایضاً

محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را — شیشه‌های دانهٔ انگور می باید شکست

ایضاً

سر رشتهٔ تحریر نیفتاد بدستم — چون خط کف دست مرا دستخطی نیست

ایضاً

نی زبادهٔ خم خبر دارم نه از دست سبو — دست و پا گم کرده چون من در این میخانه نیست

ایضاً

کسیکه زنده باظهار زندگی باشد — دمی که گشت نفس دعوی خموش گویا نیست

ایضاً

کشتی من چون بود ایمن درین بحر از شکست — لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است

ایضاً

شمع میگوید باهل بزم باسوز و گداز — سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنیست

ایضاً

نیست جز افسوس خوردن حاصل گشت جنون — آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

ایضاً

در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم — در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

ایضاً

بود کفر زلف او بهر جا زاهد خشک ست — بسان مهرهٔ تسبیح زنارش در آغوش ست

ایضاً

کس نمیگیرد خبر یکدم ز عالم در خمار — بیکسم تا نشهٔ می از سر من رفته است

ایضاً

از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش — مشق اسیر کردن خونین دلان بس ست

ایضاً

از گریه آب تیشهٔ فرهاد ریختم — چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست

ایضاً

تا بکی تشنهٔ خونم باشد — تیغ را گر بدهی آب خوش ست

ایضاً

دست زجان شستن آسان ست در شبهای هجر — میتوان چون شمع خون خود برنگ آب ریخت

ایضاً

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند — هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

ایضاً

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح — نامرد با سپر چو بود چیز با دف است

ایضاً

چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی می — که سبزه در ته پایم چو ریزهٔ میناست

ایضاً

گشته تا باد خزان پردهٔ در خانهٔ ما — کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است

ایضاً

آمد بهار نرگس در هر طرف بگلشن — وا کرده چشم گوید جای نگاه خالی ست

ایضاً

پر برآورد و نیامد سر از بیضه برون — بیضهٔ بلبل ما بالش پر گردیده است

ایضاً

دست کوته را مکش از آستین — پای چون شد لنگ در دامان خوش است

ایضاً

یوسف مصر تجرد داند — پیرهن هیچ کم از زندان نیست

ایضاً

کند در هر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب ست

ایضاً

کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس ست لیک — بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن ست

ایضاً

رسد بگوش من این حرف هر دم از لب گور — بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است

ایضاً

گرد غربت بر جبین داریم همچون گرد باد — تا هوای هر زه گردی بر سر ما خانه ساخت

ایضاً

گلی شگفت تا من عندلیب این چمن گشتم — گره ز آشیان من بکار گلبن افتاده است

ایضاً

ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل ست — بکشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است

ایضاً

سطر ست دماغم ز خوردن صهبا — اگر پیاله ام امشب سفال ریحان ست

ایضاً

تا می رسد سخن بلبش سبز می شود — ز ان خط رسته که بگرد دهان او ست

ایضاً

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر پیچیده ایم — تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد — آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ فارغیم بیاد خط لبت — گردی ست اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون نبضم چو تار شمع بود — بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی — هر قطرهٔ اشکم گره تار نگاه است

ایضاً

بگذر از خورش چو بینی دهن یار غنی — دل به هستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود تشنهٔ عرفان حاصل — تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت

ایضاً

چون توانم رهِ صحرای جنون طی کردن — بخیهٔ کفش مرا آبلهٔ پا شده است

ایضاً

هر حلقهٔ زلف تو دهانی شده از شوق — بگذار که یکبار ببوسد کف پایت

ایضاً

گل به بستان هنر نیست جز افسوس غنی — پر طاوس بود داغ که کم پرواز است

ردیف جیم تازی

پا بسکه کشید در سفر رنج — شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

ردیف حای مهمله

روشندلان ندارند از هم غبار کلفت
کی تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز دور دست ستم
حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد
بخلقی میرسد روزی مرا گر آب و نان باشد

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

بکام دل رسانیدست می از دوستی ما را
الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد

هوای باغ گیتی چون گل شمعم نمیسازد
نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد

ز دست انداز غارتگر چرا افسرده دل باشم
که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد

فلک گیرد ز من روزی و بر مردم کند قسمت
بسان آسیا از من کنار از دیگران باشد

چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم
که سوزد گر پر کاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنگظرفی
حباب باده در چشم غنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود
ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود

عاشق آرزوی مرگ چو بیتاب شود
زر بقاتل دهد ار کشته چو سیماب شود

فیض چون گرسنه چشمان نبرد کس ز کریم
آب دریا همگی صرف بگرداب شود

سر خود را اگر از سر بتابد قمری
طوق برگردن او تیغ سیه تاب شود

زهر چشم تو بس کرده سرایت در وی
چه عجب زهرهٔ بادام اگر آب شود

هر تهی کار درین بحر بود سرگردان
حل این معنی پیچیده ز گرداب شود

ره بجای نبرد هر که ز خود بیخبرست
نقش پای بود آن پای که در خواب شود

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره گشا نشود در زمانه بند
هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند

یکدم نگشت سیر بیابان نصیب من
گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند

گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب
تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند

ای عندلیب بهر تماشای عکس گل
بر روی آب همچون حباب آشیانه بند

تا کی چو گردباد توان بود هرزه گرد
خود را چو نقش پای بیک آستانه بند

آخر ز پرخوری شکمت چاک می شود
تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا بصحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد
گردباد از پرتو آن شعلهٔ جواله شد

ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار
بیضهٔ بلبل برای گلشن ما ژاله شد

بسکه در دشت جنون داریم آتش زیر پا
حلقهٔ زنجیر خواهد شعلهٔ جواله شد

بسکه افتادست بی لعلت گره در کار من
قطرهٔ می بر لب زریاکشان تبخاله شد

تا دل ما گرد شد فریاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکرانهٔ تیری که گذر از دل و جان کرد
از دور سرم سجده بمحراب کمان کرد

از تیغ گریبان صبوری ندریدیم
چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد

بیزارم از آن عمر که وابستهٔ روزیست
چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد

تا آب رخ محتسب شهر بریزد
با کشتی می را نتوانیم روان کرد

هر چند غنی همچو نگین خانه نشینست
نامش ز در بسته برآید چه توان کرد

زنده در گور اگر گردش افلاک کند | به که در مرگ عزیزان بسرم خاک کند
سیکنم گریه ز آلودگی دامن خویش | اشک تا دامن آلودهٔ من پاک کند
بادهٔ عیش نشوید ز دلم گرد ملال | خویش را گر خم افلاک ته خاک کند
آشیانش گره خاطر گلبن باشد | عندلیبی که ز گل میل بخاشاک کند
هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان | چشم دارم که فلک پر دهنش خاک کند
آشیان بندی بلبل بگلستان اینجاست | مگر از صحن چمن خار و خسی پاک کند
در شب وصل نشان سیه از شمع مرا | پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند
مهرهٔ مار بود در دهن باده کشان | سر برون دانهٔ انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسلهٔ خاک نشینان شمشاد | دست بیعت مگر از شانه بگیسوی تو داد
ریخت دندان ز دهن رفت جوانی بر باد | آه ازین ژاله که در مزرع تخم افتاد
شد مرا از قفس سینه بلبل معلوم | که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
هر حبابی که سر از باده بر آرد گوید | بر ساغر خانه توان داد بباد
بی زبان باش اگر سیل فراغت داری | طفل اشک ست ز تکلیف دبستان آزاد
شانه عمریست که از شوق کند تکرارش | مصرع زلف تو آخر بزبانها افتاد
خامه هر چند رود لیک بمعنی نرسد | سعی کاری نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل ببستان بی تو در پرواز می آید | به چشمش صحن گلشن سینهٔ شهباز می آید
بط صهبا بدستی کاسهٔ طنبور در دستی | پی صید دل رندان بطبل باز می آید
نشانی نیست از میخانه خاک از می عشرت | ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

برقص آید چو کار افتد بسر صاحب تردد را | که قاصد از پر مکتوب در پرواز می آید
فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی | ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
و تحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم | چه مرغست اینکه از یک بال در پرواز می آید

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد | تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد
همچو گل مشت پرم بی خبر از پروازست | گو قفس را چو سبد بام نسازد صیاد
نقد بیضه ربود نقش پر طاوسم | اگرش سکه زر دام نسازد صیاد
دام در دور لبش نقش نگین خواریست | خویش را بیهده بدنام نسازد صیاد
چون بطی می نتواند که مرا رام کند | دام را تا ز خط جام نسازد صیاد
مرغ دل شیفتهٔ سبزهٔ صحن چمن ست | دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

سینه بیضهٔ فولاد مرا روشن کرد | سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد
شب که پروانه به پیش دل من جو کشید | شمع آورد سواد الفی روشن کرد
تا کند از رخ زیبای تو در یوزهٔ حسن | جیب را غنچهٔ گل چاک ز دو دامن کرد
بچمن رفتی و از بهر نثار تو صبا | امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش | هست موری آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم | رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

ایضاً

هر دو در بزم دشمن گر چه جا بخشست عالم را | که میر آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن | که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
کشند اهل سخن گر بر سرم دست نوازش را | مرا چون خامه معنیهای مشکل پیش پا افتد

زجا کی می‌برد آشوب گیتی خاکساران را | کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد
غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا | اگر موی دگر پیدا شود در پیچها افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد | می رسیده چه بیند لب تو بر گردد
ز خود نمائی بگذر ز رسم پیری | چه ابره کهنه شود به که آستر گردد
بد فروزی شمع جمال او نرسد | ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چه ماهی از تن افسرده دل بریزد خون | تنش تمام اگر پر ز نیشتر گردد
به بزم باده ضرورست گردش جامی | چه نیست ساغری کاسهٔ سر گردد

ایضاً

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد | محک اهر کجا بینی سر و کارش بزر باشد
ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه‌ام رزقی | من از گردش چو ماتم روزی من در سفر باشد
بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش | بجای رخنهٔ دیوار سوراخ گهر باشد
بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی | که در سیلاب کشتی ایمن دل ز خطر باشد
دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رویش | نوای بلبلان او ز منقار دگر باشد

ایضاً

تا در رهش افتادگیم راه نما شد | هر خار که در پای خلید است عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدم | هر آبلهٔ پای مرا قبله نما شد
سر پیش فگندن ز گنه داد نجاتم | صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریهٔ ما بی اثری نیست | هر قطرهٔ اشک آبلهٔ چهرهٔ ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد | شیشه را دانهٔ انگور شکستن دارد

هر دم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد | معنی ما چه غزالیست که جستن دارد
رنگ از دل نبرد در شب هجرت مهتاب | بی رخت آئینهٔ ماه شکستن دارد
نقش پایم ز ره خاک نشینی گوید | که بهر جا که نشانند نشستن دارد

ایضاً

آن چشم مست باده‌کشی را چو عام کرد | نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود | نازم بخامشی که سخن را تمام کرد
در چشمهٔ پیاله حباب شراب نیست | می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان | صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد | چون نفس جان بلب آمده ام برگردد
بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست | آب آئینه کی از خاک مکدر گردد
انقلابی نعم آباد جهان میخواهم | شاید این طالع برگشتهٔ من برگردد
نمد فقر چو از کسوت شاهی نبود | رسد آئینه طرف گر بسکندر گردد

ایضاً

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد | ظرفی از باده تهی جز کدو ساز مباد
اگر گذاریم ز دام و قفسی دیگر نیست | جز پر تیر تو ما را سر پرواز مباد
گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد | یا رب این در بجهان بر رخ کس باز مباد
جز پر طوطی ما کز گل و گلزار گذشت | سبزه در چمن سینهٔ شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جای در آغوش که دارد | دستی به نوازش بسر دوش که دارد
تار نگهم رشتهٔ گوهر شده از اشک | این دیده تمنای بناگوش که دارد

شد رشته گلدسته زبانش تن زارم	آن دسته گل جای در آغوش که دارد
شعرم نبود منتظر گوش حریفان	خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو ز بادام باز کرد	با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابروش	خواهد چو چشم او به اشارت نماز کرد
شاید که اهل درد بفریاد من رسند	باید ز رشته نفسم تار ساز کرد
آید مرا ز خنده گل این سخن بگوش	وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چه گرمی جای گرمی هر که در خلوتسرا دارد	نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
کسی کز چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد	چو آن خوشه که سرسبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با سخنگویان	بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
چسان از همدمان دارم نهان آه از دل خود را	که همچون نی نفس در سینه من نالها دارد

ایضاً

نیفزد چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن	ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهره نردم هوس قصر بلند	خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد	رقص آید ز هم کسی که به جنگ شود
عمر باشد که بوصف دهنت مشغولم	ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گویی از دل سخت تو ندیدم هرگز	باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضاً

هیچ مینا زور بازوی که دارم از می است	گر نباشد باده دستم آستینی میکند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم	گرد باد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست	هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
در فضای سینه ریزد رنگ صد گلزار را	هر که چون آئینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

زبردست اضطراب و زیردست آسودگی دارد	دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
توان از چرب نرمی کرد اسیر خویش سرکش را	که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی بریزد آبله از چشم تر آبی	بهراه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را	که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد	کلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد
کسی بروز جزا سرخرو تواند شد	که خاکپای شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستگیر ترا	امام سبحه اگر خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که بشبهای ریاضت سازد	هیچ به فصل خزان خرقه ز دوش اندازد
از شرم درین قوم ز بیدردی نیست	هیچکس را نه شستنیه که کروی سازد
کسوت فقر بود بار برب کمال	چون بهی پخته شود خرقه ز دوش اندازد

ایضاً

سیاهی بازاکت همچو موران نشان دارد	پر پوست شمشیر که بر روی میان دارد
نگه دزدیده از چشم سفیدم هر که پیش آید	که دیدن در سفیدی چشم مردم از میان دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم بنسازد	اگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم که ببالین من آن یار نیامد	صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد

هر چند که زد شیشهٔ می بر لبش انگشت	بی لعل تو پیمانه بگفتار نیامد
کی رام توان کرد غنی گوشه نشین را	در دست کسی صورت دیوار نیامد
ایضاً	
خوش افسوسی ز قتلم آن بت خونخوار من دارد	که انگشتی بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو	اگر میل حنابندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب ازین غافل	که یوسف با زلیخا عشق در یک پیرهن دارد
ایضاً	
تا نامه بهر روی تو گرم نگاه شد	چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم برنگ نامهٔ عاصی تباه شد	یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم	پروانه سر شک مرا زاد راه شد
ایضاً	
در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد	غیر ناخن هر چه بود از پیکرم پابند شد
عشق را دامی ست پست و بلند روزگار	کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک	همچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد
ایضاً	
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد	اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهد چون قدسیان از چشم او صهبای بیهوشی	سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی بجای می و ای درد باشد همچنان خالی	اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد
ایضاً	
یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود	شیشه کر بود در پیشانی زاهد بود
شب صدای گریه و جی اشت بزم سماع	چشم فی کز اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من	رنگ خجلت بر جبین خامهٔ ایجاد بود
ایضاً	
گر انجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد	که خواهد زاد ره کز گرد خود چون آسیا گردد
ز بند ربط بهم پیوستگان را گفتگو بر هم	سخن چون در میان آمد دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم	که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
ایضاً	
اندیشه نداشتم از دل که خون شود	داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام	هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز در سرم	زیبد از فتیلهٔ داغ جنون شود
ایضاً	
بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد	زود از شرم زبانش در ته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو روبد خورشید	نور در دیدهٔ او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک مے گوید	که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد
ایضاً	
روز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد	که گلبن بی گل روی تو در چشم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان	نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی	چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد
ایضاً	
زلف از راه ز شرم کمرش بر گردید	عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
دستگیر آنکه طلب گرد ز پیش نرفت	آسیا گرد عصا گشت بجای نرسید
حاسد از کردهٔ خود گشت پشیمان که بزور	بر زمین زد سخن ما و با فلاک رسید

ایضاً

منصور بست رخت ز دنیا و دار ماند
همچون سپیدی که بود گرد هر و مک
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت
پرواز کرد گل ز گلستان و خار ماند
تا دید پنبه داغ مرا بر کنار ماند
خاکستری ز قافله یادگار ماند

ایضاً

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون
مکدر میشود دل ز سخنگویان بی معنی
بچشم کم مبین گرد کدورت آکه در آخر
در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد
برین آئینه زنگ طوطیان زنگار میگردد
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو در شوا گردید
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن
کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی
چون شیشه مست که در روزن میخانه فتد
اخترم سوخته ام چون پر پروانه فتد
خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود روشندلان را احتیاج از نعمت شاهان
بدست تیغ او نسپرده ام جان وشیما نم
مرا چون آسیا خوش دستگاهی در تهی دستیها
برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود
که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود
که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

سیر و در چون گرد بوئی جامه یوسف بباد
بالفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی
غنچه گوئی گریبانت اگر وا می شود
گر رسد روزی غبار خاطر ما می شود
هر که می افتد بپایم کنده ما می شود

ایضاً

هر کرا چشم بر خسار نکوی باشد
هر که در وادی غم تشنه لب خون خورد است
شمع پیش نظرش آبله روی باشد
دم شمشیر بچشمش لب جوی باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد
بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را
بلی جای لب می نوش او صهبا نمیگیرد
که همچون پنجه مرجان دراز دریا نمیگیرد

ایضاً

ز نار عشوه دائم آستین را پر ز چین دارد
چرا دوزد غنی چشم طمع بر نعمت دنیا
همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد
که از نقد روان گنج روان در زیر زمین دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد
چو گرداند من مهجور را جام تهی سر خوش
ز رویم می پرد رنگ بر دیش غازه میگردد
لبم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

ایضاً

در لحد غنچه خاطر ز کفن بگشاید
کودکان غنچه گل را بنفس باز کنند
دل غربت زده از صبح وطن بگشاید
زیبد آن شوخ دهن گر بسخن بگشاید

ایضاً

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد
زاهد بیاد تهمت صهبا کشی مکن
از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد
پیداست اینکه می بلب او نمی رشد

ایضاً

ترک خوب آن ترک خو نزیزا نی نخچیر کرد
گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن
پر برون آورد از بالین و صرف تیر کرد
بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد

ایضاً

دلم سوزد چو برگی اندرختی در خزان افتد	که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد
ز فیض سخن هرگز بدست سعی نکشاید	بدندان وانمیگردد گره چون بر زبان افتد
	ایضاً
دور از رخت ز دیده تو نوری پرد	چشمم ز خواهش نگهی دور می پرد
در آرزوی طره شکسته ای نگار	شد چشم ما سفید و چو کافور می پرد
	ایضاً
دیده چون آن دو لب شیرین دید	بسکه دیوانه چشمت گردید
معنی قند مکرر فهمید	کار بادام به زنجیر کشید
	ایضاً
زنار گشته گیسوی دلبران ترسد	چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند	عجب مدار که از سایه کمان ترسد
	ایضاً
بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید	همچو آئینه در دیده خود وا دارید
آید از تار نفس طایر معنی در دام	ای حریفان قفس گوش مهیا دارید
	ایضاً
سخنوران قلمزن چه سحر پردازند	که صد پرند بیک تیر بی پر اندازند
ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند	سبکروان که چو شاهین بلند پروازند
	ایضاً
کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد	که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد
پرد گر رنگ از رویت بطی رمیان ور	شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد
	ایضاً

ره بینان تا نظر بر روی زردم کرده اند	در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند
همچو مجنونم سری با جاده پیمائی نبود	رهنمایان در بیابان کوچه گردم کرده اند
	ایضاً
گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد	مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلی	چشم واکردن در حیرت بر دیدم باز کرد
	ایضاً
آسمان برگشت از خورشید تا روی تو دید	پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید
رفت تیر از هیبت شستت برون از کمان	شد کمان از پشت خم چون زور بازوی تو دید
	ایضاً
عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند	تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست	رشته بند بر انگشت اگر بستند
	ایضاً
ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم	یاران همه خواهند که تشریف بیارند
ترسم طرف مهر نبوت شود آخر	هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند
	ایضاً
بصحرای جنون از بس غریب بیکس افتادست	کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشه ساعت	نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید
	ایضاً
افسرده زخم و داغ دل آخر ز قحط خون	در خشکسال چشمه و جو خشک میشود
گر جام می دمی نبود بر کفم غنی	دستم لبان دست سبو خشک میشود
	ایضاً

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت
حال چشم تر خود ساخته حیران ما را

سر مویم شده در آرزوی شانه سفید
گشته تاریک چراغا شده انجانه سفید

ایضاً

ته نشین بادهٔ پر شور در دِ ماتم ست
حیف باشد گر وفا کم بودن از رنگ حنا

دست رانیلی کند هرگه نگار آخر شود
عمر آن بهتر که در پای نگار آخر شود

ایضاً

از جوی حرص بیش نه خوردم ز قطرهٔ
گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار

آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
با آب زر قم زده نامش هلال شد

ایضاً

دانم که چو طاوس پر ریخته من
شعر دگران راهمه دارند بخاطر

ره در قفس بالش صیاد ندارد
شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

نیفتد پرتوی شب ماه گر از شمع رخسارش
چسان از همدمان ارم نهان از دل خود را

بگردش هاله همچون شعلهٔ جواله میگردد
که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله میگردد

ایضاً

ز نگم پر پیداز ره وانشا دچین بر دیم
زاهد ز همت پست و می نهد بگردون

مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
این مرغ همت پرواز بر بام میگریزد

ایضاً

هیچگه سر رشتهٔ خاموشی از دستم نرفت
بخت میخواهد سیاهی تا بروخوابم ز چشم

بی سبب چون آستینم بخیه بر لب میزند
راه مردم بیشتر غارتگران شب میزنند

ایضاً

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی
بسکه در گوشهٔ عزلت چو غنی دل بستم

خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
هر که شد گوشه نشین در دلها جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه
زین قیمت گران که بود گوهر مرا

پشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند
ترسم که رنگ روی خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم مگر حرفی
بغیر از کیسه ام کز سیم و زر دزدید پهلو را

که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی
بیاکه در شب هجر تو چشم گریانم

که کار شیر ز شیر علم نمی آید
چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه میجوشد بهنگام وداع
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب

میرود پایم بجویش لیک در گل میرود
همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین چو ساغر جم
بر دهشه دل از کف صدای موسیقار

بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
صدا مگو که بیکدست بر نمی آید

ایضاً

ازین هوا که تراد ر سرست می ترسم
ستم رسیدهٔ سنگین دلست پنداری

که چون حباب دعاقبت سرت برباد
که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

فی ہبین مژگان زہر آلود یارم میگزد | شانۂ آن زلف چون دندان مارم میگزد

ایضاً

گشت تا چشم ترم در رہ مطلوب سفید | پیش مردم نشود دیدۂ یعقوب سفید

ایضاً

بود د رضطراب از اہل عالم ہر کہ کامل شد | طپیدن در بیان جملہ اعضا قسمت دل شد

ایضاً

نصیب ما زباغ آفرینش میوۂ غم شد | نہالی را کہ پروردیم آخر نخل ماتم شد

ایضاً

بنوعی پارسا از سبحہ گردانی پشیمان شد | کہ انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد

ایضاً

رفیق اہل غفلت ہر کہ شد از کار می ماند | چو پای خفتہ پای دیگر از رفتار می ماند

ایضاً

ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید | حیرتے دارم کہ چون شد دیدۂ گریان سفید

ایضاً

از چرخ بے مذلت حاجت روا نگردد | تا آبرو نریزے این آسیا نگردد

ایضاً

ہر کس کہ دیدہ روی تو دیوانہ میشود | آئینہ خانہ از تو پری خانہ مے شود

ایضاً

از شرم قامتش سرو چون رگ گریز رو گرد | قمری ز طوق گردن زنجیر پاے او کرد

ایضاً

یاران سخنہا روان میرود | چہ ایران سخن در جہان میرود

ایضاً

دیدہ ام از دیدن وضع جہان رنجور شد | زخم چشم را سفیدی مرہم کافور شد

ایضاً

چو شیخ شہر ترا دید در نماز افتاد | ولے اگرچہ بپا ایستاد باز افتاد

ایضاً

گر نباشد بادہ دل برنشۂ آواز بند | چون ز صہبا میشود خالی کدو بر ساز بند

ایضاً

چرخ ظالم دوست چون جور کسے آسر زند | تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد | در چاہ ماہ کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سینہ آسا اگر پیش خودم در آتش انداز د | ازان بہتر کہ دور از خویش چون چشم بدم زد

ایضاً

چون قصد زخم سینۂ احباب میکنید | شمشیر را ز مشک سیہ تاب میکنید

ایضاً

ماہ انداخت سپر چون طرف روی تو شد | کاست از غیرت تو چشم بابروے تو شد

ایضاً

چہ صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد | ز رشک تو بہ تن آفتاب برخیزد

ایضاً

چنان از اشک بلبل در گلستان آب میگردد | کہ بر آب آشیانہا چون خس گرداب میگردد

ایضاً

ناموس تعلق را البتر د غنی از سر | بر گرد سرش دیگر دستار نمے گردد

ایضاً

غنی راز تنگ ظرفان نهان آخر نمیماند | اگر چون شیشه ساعت نفس در سینه می زدند

ایضاً

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز | چه توان کرد که در خاطر ما می گردد

ایضاً

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین | اندک بچشم احوال بسیار می نماید

ایضاً

گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار | بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند

ایضاً

نبود ز شوق بال هما اضطراب من | بچشم ز اشتیاق پر کاه مے پرد

ایضاً

فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور | صدای کاسهٔ خالی بگوش مے آید

ایضاً

کام کسے بر آر که خود هم رسے بکام | چون گل نشان شود پر بلبل به تیر بند

ایضاً

مانند آفتاب که روشن شود به صبح | داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

ایضاً

با آئینه چهره میتوان شد | گر زو کسے تو در میان نباشد

ایضاً

بود عشاق را دست گر در کار جانبازی | بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید

ایضاً

دیدم میان یار و ندیدم دهان یار | نتوان بهیچ دید چه در دیده مو فتد

ایضاً

بلبل بخدمت گل جائے کنی به گلشن | بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند

ایضاً

تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد | هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

ز بس بر خویشتن بالم از ذوق گرفتاری | بسان بیضه می ترسم شکسته در قفس افتد

ایضاً

شوق دیدار خود ز خویشتش برد | باید آئینه را به پیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چه نرگس میا برون | ترسم باین بهانه دهان تو بو کند

ایضاً

دلم را خال او دزدیده در گرد خطش جویم | که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

ایضاً

کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق | که مه همچون کتان آخر گریبان چاک میگردد

ایضاً

عاشق بفنا سیر ز معشوق نگردد | ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد

ایضاً

نمی سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را | کمان را گرچه روغن میدهی قوت نمیگیرد

ایضاً

هستند بسکه مردم عالم هلاک نام — نبود عجب که لوح مزار از نگین کنند

ایضاً

اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون — ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد

ایضاً

نرگس رساند مژده که ساغر کشان بحشر — با نامهٔ سفید سر از خاک بر زنند

ایضاً

از گشته شدن چهره عاشق نشود زرد — این داغ به پیشانی سیماب نهادند

ایضاً

فیض شیشه بهار شبنم بود آرزو — بوی گل چراغ مرا بید ماغ کرد

ایضاً

زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم — چون زمین در جنبش آید خانها ویران شوند

ایضاً

بحرف قتل من وزی بانت گشت سپر هم — که از تاثیر بخت من دم شمشیر بر گردد

ایضاً

سر دگر زاهد خشک ست رهبری تمیز از — که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد

ایضاً

ز بیمغزان نیاید غور در بحر سخن کردن — سر بیمغز در معنی کدوی خشک را ماند

ایضاً

نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن — رو شنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ایضاً

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد — هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

ایضاً

گردد اگر برشته ز گرمی عجب مدار — هر کس که سایه پرور هندوستان بود

ایضاً

به بذل رام توان کرد ساده لوح از ا — عجب مدار اگر آئینه بزر گیرد

ایضاً

ز چشم ناوک انداز تو دارد وعدهٔ زخمی — باین امید آهو خون خود را مشک میسازد

ایضاً

حساب روز و شب هجر را چه می پرسی — که روز نامهٔ ما چون سیاهه شب بود

ایضاً

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

ایضاً

رود فصل بهار از دست بلبل — بجای آشیان گلدستهٔ بند

ایضاً

بکارگاه تماشا نقاب روی ترا — ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند

ایضاً

عیش از میان رسیده نبو عیکه در بهار — دیوانه هم بسیر گلستان نمیرود

ایضاً

معطرست دماغم ز خوردن صهبا — مگر پیاله ام امشب سفال ریحان بود

ایضاً

ز نقد بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد — که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً

غال ویش زیر برقع صید دلها میکند | در زمین حسن نتوان دانهٔ بیدام دید

ایضاً

مرید خضر نتوان شد که با حیات ابد | تن از حجاب باظهار زندگی ندهد

ایضاً

ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش | یک نفس غافل مشو از خود که خوابت می‌برد

ایضاً

در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه | شب تارست بافسانه بسر باید برد

ایضاً

بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام | از زبانم تا برون شد بر زبانها او فتاد

ایضاً

کودکان غنچهٔ گل را نفس باز کنند | زیبد آن شوخ دهن گر سخن باز کنند

ایضاً

دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت | شمع در بازار خوبی خوش دکانی گرم کرد

ایضاً

مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق | دست کسی بگیر اگر دست می دهد

ایضاً

بالتفات پدر دل منه که قطرهٔ آب | ز چشم ابر چو افتد در یتیم شود

ایضاً

پیوسته کیسهٔ ما همچون حباب خالیست | ما را درم چو ماهی جز و بدن نگردد

ایضاً

از نزاکت او فتد مضمون من | گر به مضمون کسی پهلو زند

ایضاً

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق | دامن بر آتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوی شیر از بر فرهاد مگر می آید | که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

ایضاً

کلک من چون خامهٔ مو ریشه ریشه شد ز عشق | لیک نتوانم که خطم صورتی پیدا کرد

ایضاً

بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن | چراغ هستی ما از دم شمشیر میمیرد

ایضاً

با دهانت ز ملاحت نتواند دم زد | پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ایضاً

ما بصد معنی باریک نگردیم خموش | گهرست آنکه بیک رشته دهن می بندد

ایضاً

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی | ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شدست بید که در موسم بهار | خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس تا بست پروانه | بتقوی دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

نگهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق | سر بر آورد که گرد سر چشمت گردد

ایضاً

ضعیف اند آنچنان دلبستگان چشم بیمارش
که چون مژگان اگر خیزند از پا باز می افتند

ایضاً

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه
بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت
هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

ایضاً

خواستم پاک از خس و خاشاک سازم دانه را
مزرعم را مور از سوراخها غربال کرد

ایضاً

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی
پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم
زبان ز گوش کجا لذت سخن یابد

ایضاً

علو همتم کی آتش از همسایه میخواهد
نهان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود

ایضاً

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن
بر رخ آئینهٔ ماه کلفت پیدا شد

ایضاً

سبزهٔ دشت اگر هوش بانیست چرا
هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

اگر در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت
که همچون آب آهن تا بخون من بجوش آمد

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را
ز باد آستینی این چراغ عیش ما گل شد

ایضاً

سرکش از سرکشی خویش بود در آزار
مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

ایضاً

لب سوال غنی پیش ممسکان مگشای
که ترسم از دهنت لقمهٔ زبان گیرند

ایضاً

سخت دلبستگی داشت ببالم صیاد
تا نشد بالش دیگر زیرم خواب نکرد

ایضاً

نباشد دل زیار گرم خود بر داشتن آسان
ز آتش چون سپند افتد جدا گرم فغان گردد

ایضاً

در اول گام رفت در خواب
پایم سفری که کرد این بود

ایضاً

نگردد ساغر می بی لب لعل تو در محفل
برنگ کاسهٔ نرگس گر از خود پر برون آرد

ایضاً

نیست حسن بی بقا شایستهٔ دلبستگی
با چراغ برق یک دانه همراهی نکرد

ایضاً

هیچ کس بر حال ما رحمی نکرد
تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد

ایضاً

یاران بردند شعر ما را
افسوس که نام ما نبردند

ایضاً

عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید
این راه مار پیچ بپایان نمیرسد

ایضاً

دیوان غنی

توان زشاخ تنزل گل ترقی چید | نفس بنی چو فرو شد بلند میگردد

ایضاً

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی | بر سرش گر مگس طفل هما بنشیند

ایضاً

بپای یار افتادم که شاید | بدست زلف پیغامے فرستد

ایضاً

می فرستد به پدر پیرهن خالی را | یوسف از دولت حسن اینهمه خود را گم کرد

ایضاً

عیشے که نمی ماند سرمایهٔ افسوس ست | این دست حنا بسته برهم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

براه شوق توای آفتاب عالمگیر | چو اشک شمع مرا عمر رفت دستگیر
کجا ز دشت خدنگ تو جان برد نخچیر | پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر
تونگران نرسانند نفع مفلس را | که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر
گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت | هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
بخانقه مبر اسباب میکشی ساقی | که هست کشتی می اخطر ز موج حصیر
ز شرم پیش لب یار وا نمی گردد | دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر
بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم | بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دم بریدن سر شمع میکند روشن | که خوشتر از دم عیسیٰ بود دم شمشیر
نگشت بستهٔ دنیا و آخرت کاری | گذشته ام ز میان دو خانه رست چو تیر

غنی ز ترک محبت بسے پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

دیوان غنی

هر که کرد از دو زبانی دل مردم افگار | عاقبت هر کند در دهنش خاک چو مار
تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار | قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل | یک سخن سر نزند باد و زبانی از مار
تربیت را چه اثر گر نبود استعداد | آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
ناله ام گوش نکردی تو دمی داغم این | پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار
سایه گر سایهٔ کوه است سبک میباشد | کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار
گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام | گرد گل شور در رونم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی
نروم تا ز خود آئینه به پیشم مگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار | می گزد مار از زبان شانه چون دندان مار
از دکانداری نیارد هیچکس روزی بدست | کی به شاهین ترازو میتوان کردن شکار
میکشان گر زنده میدارند شبها دو نیست | کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار
از تنزل نیست فطرت را ابا شد هیچ باک | بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار
چار دیوار عناصر نیست غیر از چار موج | گشت سیلاب سر شکم در جهان تا آشکار
نیست میل سرکشی را لبسان گرد باد | خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار
بسکه کوتاه است دست از دامن دولت مرا | جامهٔ بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا فرع ست آرد رو باصل خود غنی
سر بپای نخل آخر میگذارد برگ و بار

در مزاج خشک نه اید بسکه افیون کرد کار | بر مزار او سبز گنبد ز برج کوکنار
خانه ام را عاقبت گردید بام و در یکی | بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار
عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد | تا تو چار ابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار

روز خوش در هرزگی هرگز نصیب ما نشد عاقبت سرکش بدست چون خم دی گردید گرچه پر شد چون زره از زخم سرتا پای من	عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار هست پشت پهلوان از من قوی در کارزار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنی
وا نگردید نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت آ بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ نیستم بیکار گاهی دست بر پای منیرنیم	همچو شمشیری که میسازند از چوب چنار تیغ دائم بر سر خود میکشم چون کوهسار شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار با بفرق روزگار دوست در دامان یار

تن کمر در ده غنی چون قامت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مالدار کیسهٔ خالیست یادگار ملخ ست عیش پسته ز رشک دهان یار خود را از انچه هست نماید زیاده تر چون من کسی بباغ جهان تنگکام نیست از ضعف پیر نیست مرا تکیه بر عصا زلف تو گرد کلفت ما بید ماغ نیست هر چند شد لبم چو لب جو ز شعر تر	گوید گوشم این سخن پوست کنده تار این زهرخنده را نبود هیچ اعتبار چون چشم احول آنکه بمن میشود دو چار پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار گردم هنوز هرزه چو طفلان نی سوار باشد عبیر پیرهن ما از غبار هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

بر مجلسی که بود باده از لب دلدار وبه همچو بستگی رو مباش در آزار	می دو آتشه باشد بجای آب خمار ز بند ما نشود انگشت با گشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل کند شکسته زبانی خود بیان طوطی گلی نچیده ازین باغ جز تهیدستی گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بخاک	چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار بریش کلک من از تخته بندی منقار کسی که تکیه کند بر درم بسان چنار کنند نگه بگل و سرو شهر که در گلزار

ایضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید حسن را آتی را بنا شد هیچ بیم از زوال	کوهکن راشد سفید از گریه چشم انتظار همچو نرگس جامه بر سر میکش در نو بهار خانه ویران میشود چون طفل ما شد خانه دار کی بشوید آب بحر از پنجه مرجان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست زبسکه هست ما در ایام سینه صاف خواهد غنی سفیدی چشم تر اسرشک	حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر شد موی ما سفید و ندیدیم روی شیر باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنبهٔ مینای می رام هم کافور گیر ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی	مهرهٔ مار آرزو داری ز تاک انگور گیر در زمین خاکساری خانه چون مور گیر

ایضاً

رستم تا کرد وصف روی آن حور بیاد طرهٔ شکینت ای حور	قلم چون شمع شد فوارهٔ نور پرد ز چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسهٔ خود میکند هر کس بآب دانه پر	مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

دانهٔ چین از حرص گشتن دست از جان شستن — شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پُر

ایضاً

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس — در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم برنگ شیشهٔ ساعت نگاه کن — غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلب بوی تو ای گلعذار — آبله پای است ز شبنم بهار

ایضاً

یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید — مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

ایضاً

باش چون کاسهٔ گل تشنه لب پخته شدن — رنگ خامی نپرد تا نه رخت آب مخور

ردیف زای معجمه

من نمی گویم که از امساک بر زر خاک ریز — خاک را بردار از زر بر سر امساک ریز
توشهٔ راهی بمنزل بیشتر از خود فرست — هر کجا موری ببینی دانهٔ بر خاک ریز
گر کند استادگی ابر بهاری باغبان — آبروی می پرستان را بزیر تاک ریز

ایضاً

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز — گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز
وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است — چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

ایضاً

گرچه پیکان خدنگ تو ز خونم بگذشت — تشنهٔ خون من است آن لب سوفار هنوز

ایضاً

در پای نهالی چو مرا است بگیری — چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

ایضاً

غنی چو سایهٔ مرغ پرنده در رهِ شوق — اگر بخاک نشستم نیفتم از پرواز

ایضاً

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع — در بزم دوست گرم نگردیم جا هنوز

ایضاً

از نم احسان کس دست طلب تر مکن — آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز

ایضاً

گفته ایم غزلی در زمین طرح رفیع — که میشود سخن ما درین طرح کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم رو پیش و پس — سیر باغ من درون کوچهٔ رگ کفش است و بس
گر چنین از سنگ طفلان خانه ها افتد درو — آشیان بلبل ما میشود آخر قفس
در بیابان توکل توشهٔ در کار نیست — زاد این ره دانهٔ دل بس بود همچون جرس
جبههٔ خود بر در آن مهر طلعت بسکه سود — آخر از پیشانی مه مانده آب روی و بس
سیر سد روزی بهر کس فرو رخور همت نه عجب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم — ما مگر کردیم جمع از گردباد این خار و خس
عقل گرداری ممکن کسب کمال از ناقصان — کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

ایضاً

بود محتاج دوا سینهٔ افگار قفس — شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس
نیست خطهای سیه تنگ مرا بر پر و بال — او فتاد دست بر و سایهٔ دیوار قفس
بسکه زن بر درم خویش نه دام ای طاؤس — میتوان گشت بآبین نقد خریدار قفس
بسکه آمد بسرش از همه جانب نی تیر — آشیان کرد بمرغ دل ما کار قفس

ایضاً

قسمت ما زین گلستان خار حرمانست و بس — دست ما برگ گلی گر چیده داماست و بس
سر بپیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتست — بهر ما گر هست محرابی گریبانست و بس

ایضاً

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس — در نظر محرابها دارم ز دیوار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست — گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضاً

می کشد پنهان دمی پوشد کبود — از فریب نرگس شهلا بترس

ردیف شین معجمه

ز ناز و عشوه گردش نباشد شمع جادو کیش — که بیمار است میگرداند از پهلو به پهلویش
بصحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش — بر آمد نافه را مو بر زبان در وصف گیسویش
غزالان را ابد ام آرد ز مژگانهای برگشته — نگر آهوی آهو گیر باشد چشم جادویش

ایضاً

دارد به بزم مستان جام شراب گردش — زاهد نیا بد آنجا از بیم آب گردش
تا بی خبر فتادم چون نقش پا براهش — پایم ندید دیگر هرگز بخواب گردش
خواهی که پخته گردی بنشین غنی بیک جا — گر خامیت بر آرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه کردم قدم از سر بره آن مهوش — هست از داغ جنونم ته پا آتش
ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند — مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش
نور کم میدهد از روغن ناصاف چراغ — کلفت از دل نبر دمی چو نباشد بیغش

ایضاً

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش — نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش
گر شوی واصل بمنزل گشتی از پس ماندگان — در طریق همرهی پهلو نشین جاده باش
گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی — زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش — خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
دل ممسک طپد از وسوسه چون مرغ قفس — زرده بیضه فولاد بود گرچه زرش
ناز پرورد قناعت بود آزرده غنی — مگس از ظل هما گر بنشیند به سرش

ایضاً

پر کن ز آب دیده گریان سبوی خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
هرگز غمی نه کاسه خالی نمی خوریم — نرگس صفت نه دیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش — سر گشته خود و راهنمای دگران باش
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست — چون شمع پس قافله اشک روان باش

ایضاً

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش — اگر با سرمه بخت سیاهم یار شد چشمش
سراغ چشمه آئینه میگیرد نگاه او — ز سوز عشق گوئی تشنه دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی ز خانه پا یل نگذارد قدم بیرون — اگر خار سر دیوار ما شد سبز در پایش
نیاید در نظر ما سر دیگر چون شیشه خالی — دبس قالب تهی کرد از شکوه نخل بالایش

ایضاً

از رشک دهان تنگ یار است — خاتم بیوسته خانه بر دوش

غافل دادیم دل بدستت | مارا یاد و ترا فراموش

ایضاً

کسیکه عشق بود روز اول استادش | کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش

ایضاً

راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش | صدزبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش

ایضاً

بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد خویش | میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش

ایضاً

درخواب رود گر نفسی چشم نکویش | تا ناز عرق فتنه زند آب برویش

ایضاً

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش | افتادن سرکش بود افتادن آتش

ایضاً

سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش | آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش

ایضاً

چند خون دل توان خوردن ز دست نفس خویش | سنگ مستم بر شکم بهر شکست نفس خویش

ایضاً

سفر چگونه گزینم ز آستانهٔ خویش | که همچو مردم چشمم مقید خانهٔ خویش

ایضاً

سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد | چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش

ایضاً

کس بعد مرگ گریه بحالم نمی کند | در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

ایضاً

بود کج بحثش چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس | نخیزد گر به تحریک زبان بردار تیغش

ایضاً

کجا اگر دد میسر نعمت دیدار چشمی را | که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش

ایضاً

کمان پیش دو ابرویش بسوای فت از خجلت | تهی گردد آنچنان قالب که آورد ند بر دوشش

ایضاً

پروانه شوق گرفتاری ما دیدهٔ دام | پر کاهی بگذاریم پرواز پر خویش

ایضاً

غبار صحن این بتان سر از بسکه رنگین ست | شبیه خامهٔ موی مصور گشت جاروبش

ایضاً

از آن در دلبر یها طاق می بینم دو ابرویش | که از پیوستگی باهم یکی گشته دو ابرویش

ایضاً

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی | گنج از زمین بر آرد بدر ماندگان بخش

ایضاً

از آن رو مشکل ناخن یافت ابرو | که بگشاید گره از جبههٔ خویش

ایضاً

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد | روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

ردیف طای مطبقه

ز بس میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط | کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

ردیف عین مهمله

چهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع | افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع
چشم دلسوزی نبباید ز دشمن داشتن | آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع
در شب وصلت چو خواهد بزم ما روشن کند | پنبهٔ صبح آورد گردون بجای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن زمین جهان و من از بخت تیره داغ | کی شد نصیبِ چراغ شود محو از چراغ
فیض سیه بهار شبم بود آرزو | بوی گل چراغ مرا کرد بی‌دماغ

ایضاً

هر جا بود درد شن دلی باشد ز بخت تیره داغ | تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

ایضاً

جز می بنیش مخور بهر صفای دماغ | روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم بر طرف | میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف
سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست | آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
آخر از بی جوهری باید سپر انداختن | گر شود آئینه هر دم با رخ دلبر طرف
عزمتی داریم در شهر جنون گز راه دور | سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف
سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد | گرمی آتش نمیگردد ز سرما بر طرف
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر | میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید هست نمکدان خوان عشق | بی مانمک حشی نکند میهمان عشق

از موی پیکرم گره سر کشاده است | گردم هلاک ناخن تیز سنان عشق

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود پیشه عشق | گز پر تیر بود برگ نی بیشه عشق

ایضاً

قفل بی بسان قفل ندید | تا غنی بر نخاست از در خلق

ایضاً

تا ابروان دلبر گشت از نظرم غائب | پیوسته پر دهچشم چون قبله نما از شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبه پستی نیست | کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه است | چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رنگ خالی | گرد از عیب مرا سر زنش یاران پاک
خاکساران مدد از عالم بالا یابند | گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم | ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک
زاهد بود از باغ که چون مهرهٔ تسبیح | از چشم بد تست دانه انگور شود خشک

ایضاً

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک | آب تا بیرون نیاید از میان برد از خاک

ایضاً

نشنید نالهٔ مرغ چمن مگر در خاک | که مید مد ز ته خاک گل گریبان چاک

ایضاً

بود کلید در رزق پارسا مسواک — کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک

ایضاً

بلبل برداشت آشیان را — گل گفت که خس کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

باریست گران بر رخم از ضعف بدن رنگ — ای کاش پرد زود ز رخساره من رنگ
زین شرم که شد شسته نگارش ز سر شکم — افتاد بپایت چه پرید از رخ من رنگ

ایضاً

تا آن غزال گرم ز پیشم گذشته است — مو بر تنم فتیله داغست چون پلنگ
گردون ز طاق بندی قوس قزح گذشت — تا خانه کمان ترا ریختند رنگ

ایضاً

آزار جان حیات دهد بیشتر ز مرگ — تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ

ایضاً

نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم — نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ

ایضاً

دوای مردم اما علاج خود نمیدانم — چو بادامی که سر از خشک مغزی میزند بر سنگ

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض لب لعل از گل — باغبان صنع بسته دسته زین چار گل
عزم گلشن گر کنی نا رفته در صحن چمن — سر بر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند — دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

ایضاً

گر نیاید مدد از شبنم اشک بلبل — میناید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن پانش زبان لعل — لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

ایضاً

سر دو رفصل خزان ماند بحال — راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد — هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

ایضاً

نی جای رفتن و نی پای بردن شد — در مانده این دایره ام همچو جلاجل

ردیف میم

نشان هر ره گردی ظاهرست از طرز رفتارم — بود سر گشتگی پیدا ز نقش پا چو پرکارم
مرا از دست این مشکل کشایان دل بتنگ آمد — ز ناخنها گره چون غنچه افتاد دست در کارم
ولی سوراخ از دست فلک دارم که چون نی زن — ز پایم رفته چون سر زد کند تکلیف رفتارم
زنقش رجز و جزوم نقش ابروی تو جا دارد — شود قوس قزح هر گه پرد رنگی ز رخسارم
بر انگشتش بچشم رشته باریکتر از مو — دهد تا آن تغافل پیشه یادی از تن زارم
مرا جز تخته بندی هادکا نداری نمی باشد — شکست افتاد تا از سستی طالع ببازارم
درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من — بکار نیشکر صد عقده افگندست منقارم
صدای گریه ابر بهاری کرد معلومم — که آب بحر را از دیده زین چشم گهربارم

غنی از گلخن گیتی بخاکستر مینزنم پهلو — کز سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

یار در بزم آمد ما از حیا برخاستیم — چون نگین تا نقش ما بنشست برخاستیم

دیوان غنی

دست ما بایست شست از آبروی خویشتن
ما ز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم

بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار
او ز تمکین بر زمین بنشست تا برخاستیم

بیقراریها تماشا کن که مانند سپند
گرم تا در بزم او کردیم جا برخاستیم

کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست
بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دارم آخرت نی دارد دنیا در نظر دارم
ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم

در و دیوار و اکر دست چشمی ز تماشایت
ستم کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم

غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان
که میخواهم به پیش روی خود دیوار بر دارم

ز شوق هرزه گردی همچو ریگ شیشهٔ ساعت
بمنزل تا نهادم پای ندانم سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارد
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ایم
آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم

آسودگی بگوشهٔ هستی ندیده ایم
جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم

چون شمع بود منزل ما زیر پای ما
از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم

در عالم مثال مثالت نبوده است
هر چند کز دریچهٔ آئینه دیده ایم

هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار
یاد دست خویش در بغل خود کشیده ایم

بالا گرفت کار من از آه آتشین
از ناله چون سپند بجای رسیده ایم

فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا
بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضا

ز شور حرف مردم گوش کردن شد فراموشی
ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

دیوان غنی

ز شوخی عریانی تن در جامه از شادی نمی گنجم
اگر یکشب در آن ماه پیکر تن در آغوشم

نیم چون شبنم که سازم بالش خود غنچهٔ گل را
چو بلبل وقت خفتن تکیه‌گاه سر بود دوشم

جهان پر درد تجریدم بدامان تن آسانی
که میگردد کبود از کسوت خارا بدوشم

ایضا

تنگ و تاریک ست همچون نغمهٔ نی خانه‌ام
رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه‌ام

من درین ره از انتظار دشمن خود میپرم
تا نه بیند سیل را نه نشیند از پا خانه‌ام

در تر و خشک جهان چون سبحهٔ صهبا غنی
هیچکس با هم نه بیند جمع آبی دانه‌ام

ایضا

بیزم دردمندان از نالیدن هوس دارم
چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم

بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن
چمن پر آتش و من همچو برگ مشت خس دارم

فغان دل بگوشش از سینهٔ صد چاک می آید
تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضا

مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام
بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام

پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد
گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام

خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

ایضا

چون طفل اشک گرچه بمردم نشسته‌ام
خاکم بسر که داخل آدم نگشته‌ام

خواندم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب
بیهوده در قلمرو آدم بگشته‌ام

دائم جدا نیم از مد همت بلند
یعنی ز بار منت کس خم نگشته‌ام

ایضا

بکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم
که بیم خانه ویرانی ز موج بوریا دارم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را
که در هر رهگذر صد جانشین از نقش پا دارم

چنان دور از من شوق خرام کبک رفتاری
که چون خلخال ایام گوش بر آواز پا دارم

ایضاً

در سفر همرهم غم وطن ست
گل با خار چیده را مانم

رنگ من در کمین پرواز ست
کبک شهباز دیده را مانم

ریخت خونم برنگ آب سپهر
رگ تاک بریده را مانم

بی تو بر فرش گل ز بیتابی
مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم
گر نباشد باد رت انداز خس گردنم

میتواند چهره شد با من چو عکس آئینه
گر کند رنگ پریده تکیه بر ضعف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم
چو شمع در شب تار ست روز بازارم

ز بسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد
زبان سوخته مردمک در آزارم

ایضاً

چند در موسم سرما شرر از سنگ کشیم
گر دهد دست ز مینا می گلرنگ کشیم

رفته شد تن من از تو جدا کی باشد
که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

ایضاً

بپای خم فتادم جام تا افتاد از دستم
شکستم شیشهٔ انگور چون سیکر د بدستم

درین دریا غنی همچون حباب از خشکی طالع
زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند که در کوچهٔ تزویر دویدیم
چون مهرهٔ تسبیح بجایی نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار
از بسکه درین باغ بپای نخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی ست مرده در کامم
صدای نوحه بگوش آید از لب جامم

بسان نقش نگینی که جا کند بر موم
زدم چو بر در پستی بلند شد نامم

ایضاً

نی بیش میتواند نی کم گرفت دستم
در حیرتم که آخر چون خم گرفت دستم

بر روی خود الفها دانی چرا کشیده است
از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

بر گرد تو گردیدم و از خود خبری نیست
شمعی تو دمن صورت فانوس خیالم

چون شمع درین باغ بچیدم گل عیشی
تا برگ بر آورد غنی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست
چون شمع پی قافلهٔ اشک روانم

در گوش تو ای شمع چگویم که ز حیرت
چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم

ایضاً

حرف بید زدی من کرد رقم بهر رقیب
کشتهٔ زخم زبان قلم یار شدم

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

ایضاً

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا
چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم

بی محابا می نهد لب بر لب می نوش او
گر بدست ما بیفتد خون ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی
عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

درخواب من از شور قیامت خللی نیست	تا گشت پر از پنبهٔ غفلت تکیهٔ گوشم
ایضاً	
تلخم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی علت	درین زنبور خانه شهد باشد جان شیرینم
به بزم نکته سنجان سرخروی این سخن دارم	به دزد تخم اگر زدی بر مضمون رنگینم
ایضاً	
چون شمع شب بگریهٔ واهی نشسته ایم	وقت سحر بروز سیاهی نشسته ایم
ایضاً	
من که پس ماندم براه از دوستان سوختم	چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم
ایضاً	
یار نخل سرکش ما خاکساران ریشه ایم	از در انداز ترقی ما تنزل پیشه ایم
ایضاً	
تا بزیر سپهر جا دارم	ناله چون آب آسیا دارم
ایضاً	
بدامم افتادم و اشک از شکست بال میریزم	دلی سوی ندارد آب از غربال میریزم
ایضاً	
می خون جگر ترسم کند سوراخ پهلویم	مگردان چون کباب اضطراب دل بهر سویم
ایضاً	
بسوز عشق خو کردم بود افسردگی گم	بسان شمع بی آتش کجا باشد سر و برگم
ایضاً	
نیستم گردون دلی دارند مردم کینه ام	هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام
ایضاً	

تا سفیدی از روی نامهٔ خود برده ایم	در سیه کاری عجب روزی بشب آورده ایم
ایضاً	
همیشه دل بدست از بهر یار دلشکن دارم	ندارد در جهان کس این دل دوستی که من دارم
ایضاً	
کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینیم	تا خانه مسافر شده من خانه نشینیم
ایضاً	
می مده صبح بیا باده سرانجام کنیم	سبحه چون پیر فلک رگرد جام کنیم
ایضاً	
در چمن تا عهد یکرنگی به بلبل بسته ایم	دست گلچین را بجای دستهٔ گل بسته ایم
ایضاً	
تا ز بزم وصال او دورم	زنده ام لیک زنده در گورم
ایضاً	
تا درین گلشن چو تاک از می پرستی دم زدیم	سبحهٔ صد دانه را از بهر می بر هم زدیم
ایضاً	
شبی مجلس آن مه چو شمع جا کردم	گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم
ایضاً	
چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام	همچو طفل اشک رایام ماتم زاده ام
ایضاً	
در گفتار ناصح را بجو بی تا نگهدارم	بدرج گوش دل پنبهٔ خواهم که بگذارم
ایضاً	
زور از دستی حسن شب و روز داد خواهم	بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشته آهم

ایضاً

چو دیدم قامتت از پا فتادم
مکن رحمی که از بالا فتادم

ایضاً

رزمگاه از تیرها گشته نیستان قلم
همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم

ایضاً

زندبی دست زنبور نگه صد نیش بر چشم
بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشم

ایضاً

پس از کشتن وجودی بخشد آن مهر دل افروزم
بود روز قیامت از جهان چون سایه بر روزم

ایضاً

ندارد آب و رنگی بی تو روی باغ در چشم
نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشم

ایضاً

در پیری انتخاب کتب نیست باب چشم
عینک بود کنون ورق انتخاب چشم

ایضاً

ز رنج زندگانی دیده انداز بسکه بیتابم
بدار و کشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم

ایضاً

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهیم
سفر ملک عدم را از خدا میخواهیم

ایضاً

تکیه گوش پر از پنبه غفلت کردم
چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

شد داغ جنون تازه ز تر طیب دماغم
از روغن بادام برافروخت چراغم

ایضاً

مرا جمع ست اسباب تعلق لیک آزادم
سراپا پنجه ام چون سرو دامانی نمیگیرم

ایضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
تو گوئی حلقه دام ست نقش مهر مکتوبم

ایضاً

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن ست
در سیه بختی شریک سرمه ان افتاده ایم

ایضاً

جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر
تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

ایضاً

از فکر تا سخن نشود قابل رقم
مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

ایضاً

بر لب چو آستین زده ام بخیه سکوت
انگشت گر زنی بلبم وا نمی شوم

ایضاً

ترسم که شود آبله پای فغان را
این گریه شوخ که گره شد بگلویم

ایضاً

مرا ز کس بنود چشم التفات غنی
ز پشت آئنه پیدا است صورت حالم

ایضاً

از کسی پنهان نمیداریم راز خود چو شمع
هرچه در دل هست ما را بر زبان می آوریم

ایضاً

مرا چو آئنه تاب فراق آن مه نیست
پریده رنگ ز رویم چو رفت از چشم

ایضاً

اگر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد
که نرگس را دوات خامه کاغذ بکف دیدیم

ایضاً	
جان بلب از ضعف نتواند رسید	من بزور ناتوانی زنده ام
ایضاً	
گرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار	گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام
ایضاً	
ندارد تاب این دستم که پای نازکت گیرم	ز پا می افتم از شوق و سر راه تو میگیرم
ایضاً	
سپر انداخت به پیش لب لعل تو نگین	ما برین حرف بهر بهمه محضر داریم
ایضاً	
چراغ مجلسم نبود مرا تاب جدل با کس	اگر در پیش من کم میزنی خاموش میگردم
ایضاً	
سوخ فنا نداد نجاتم ز قید عشق	مژگان چشم دام بود خار ماهیم
ایضاً	
نقش گنه ز اشک ندامت نگشت محو	کردم سفید چشم و سیاه است نامه ام
ایضاً	
مگر ز خار مغیلان تغافلی دیده است	که چشم آبله پا پر آب می بینم
ایضاً	
روشناسم چو مردم دیده	گرچه از خانه بر نمی آیم
ایضاً	
طلب از من چه کنی دیوان را	که بیاضی ست همه اشعارم
ایضاً	

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی ز من باقی	نگینی می نماید گر نهند آئینه در پیشم
ایضاً	
بسکه پر آبست چون چشم ترم هر آبله	رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام
ایضاً	
گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی	افگند بر و سایه مگر بخت سیاهم
ایضاً	
تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز	خواب سبکی همچو حباب ست مرادم
ایضاً	
هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر	مشق گنه هنوز چو اطفال میکنم
ایضاً	
ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز	فتد در قید بالش گر پری میریزد از بالم
ایضاً	
جامهٔ دیوانگی چون بر قد خود دوختم	بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم
ایضاً	
در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم	تا کی برند مردم همچون کمان بدوشم
ایضاً	
داغ افلاس چو ماهی دارم	خلق دانند که صاحب درمم
ایضاً	
دیوار و در شکسته بود خانهٔ مرا	رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختیم
ایضاً	
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم	بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

ایضاً

آب و رنگ ما بعالم عاقبت گل میکند | بر زمین هر چند چون برگ حنا افتاده ایم

ایضاً

چون بنفشه ایم در باغ بی بهره از تماشا | فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم

ایضاً

هر پنبه که بر سر داغم نهد طبیب | بردارم و فتیله داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم | لیکن چه کوه ناله ز زخم زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلس یاران آشنا | آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم

ایضاً

دهنت دم تکلم سخن از عدم بر آرد | چه تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

زپیری ریخت دندانم ندادم تن بیاد حق | ببازی آخرین تسبیح چون طفلان گم کردم

ایضاً

گشت چون رشته عمرم کوتاه | معنی شانه گره فهمیدم

ایضاً

فرح بخش است چندانکه تا ساغر بکف دارم | دهن از خنده دارد باز چون نرگس هر انگشتم

ایضاً

چنان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم | که رنگی گر ز رخسارم پرد مجذوب میگردم

ردیف نون

خلوتی در انجمن دارم که چون موی میان | در میانم لیک از من کس نمی یابد نشان

بسکه جز گرد کسادی نیست ما را در دکان | مید هد از شیشه ساعت دکان ما نشان

گر سخن از خود نداری به که بر بندی بان | تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان

جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنیم | دشمن ما می شود در خانه ما میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید | عیش غربت مر در اپیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد | شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان | در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست | زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

آبرو خویشتن در مطبخ دونان مریز | چوب نتوان خورد چون آتش نبخشی آب و نان

سوی ما باشد نگاهش گر چه یار از من گذشت | تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان

کامیاب از جام وصلت غیر و من از رشک داغ | آب میگردد مرا در دیده او را در دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را | گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا زود از جان بگذرد در وقت جنگ | بست دستش پل ز آب پیکان از کمان

با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین | ره بساحل می برد کشتی بزور بادبان

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن | در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو بمن مجنون که در خاک جنون | سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن

از تغافل حرف ما نشنید با شرمنده ایم | یار را انگشت در گوش است ما را در دهن

گر فلک کار ترا بر هم زند از جا مرو | جامه را انیاط ساز د قطع بهر دوختن

در محبت عشقبازان میکنند امداد هم | سنگ طفلان بهر مجنون میتراشد کوهکن

خاک بیزی تا کی چون شیشه ساعت غنی | نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن

ایضاً

گشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن	کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
توانگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن	که بی دستی تهی پر بد نما باشد دعا کردن
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی‌باشد	بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن
غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج	برای خانه تا کی جنگ با همسایه‌ها کردن

اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن
شود ویران اگر خواهم درو یک لحظه جا کردن

شد سواره دامن از دستم کشید آن نازنین	رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زمین
رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین	مردم چشم بتان از سرمه خاکستر نشین
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو	موم در زیر نگین خالی ست از نقش نگین
میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان	نیست غم گر آسمان زد حرف ما را بر زمین
زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت	پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین
خرمنم چون آشیان گشت خاشاک و خس	دانه نبود در ره جز تخم مرغ دانه چین
میکنم هرگاه از جانان نگاهی التماس	می نهد بر دیده انگشت التفاتش ابر بین
اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست	گرد آخر ته نشین در رو یکه بالا شد نشین

ایضاً

هرگز شگفتگی نکند رو بسوی من	زردی چو جام زر نبرد ز روی من
چون شمع کس نکرد سر شکم ز دیده پاک	هر قطره اشک آبله شد بر روی من
از دیده رفت تا مژه در آب دیده ام	وقت است آب رفته در آید بجوی من
تا از نفس ز رشته گوهر نشان دهد	از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تندی شراب که گردد ز آب کم	نی میبرد عتاب لب تند خوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت	باشد چو خامه گریهٔ من گفتگوی من
گر بی تو دل بسیر چمن می کشد مرا	وا می کند نگه در حیرت بروی من

ایضاً

بسکه می پیچید بیاد آن سرین چون آستین	شد پر از چین عاقبت دامان زین چون آستین
دامن شادی و غم امروز در دست منست	خنده بر لب درد بر چین جبین چون آستین
پیچ و تاب ما چو بیند می کند پهلو تهی	هر که با ما میشود پهلونشین چون آستین
منکه اشک کباب از دست سر او شدم	کی رسد با هم ز شادی زین چون آستین
تا جدا از گوشهٔ دامان یار افتاده است	دست من بیکار شد در آستین چون آستین
عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر	گرچه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین

ایضاً

شب که اختر شمرد تا سحر دیدهٔ من	کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من
لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او	کز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من
مژه هر لحظه بهم بر زنم چون مردم	در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من
بسکه بر یاد بنا گوش تو بگریسته ام	خشک گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من
هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز	از مژه یافت مگر بالش پر دیدهٔ من
تا نگه را به نگاه تو نباید پیوند	کرد از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

ایضاً

چون شمع رسد گر سر سرکش به بریدن	هرگز ندهد تن به تواضع ز خمیدن
بلبل بادب باش که افشاندن بال است	رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن
بیتابی شوقم ز نداوا شود افزون	چشمم ز پرکاه دهد داد پریدن
شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز	طفل هوس من ندهد تن به مکیدن

ایضاً

مشهور شد از خامه بهر سو سخن من / باشد ز سیاهی گل شبو سخن من
زیبد که به تسخیر جهان چشم کشاید / دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گزیده بود طبع روانم / رو ساز داز آئینهٔ زانو سخن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین ست / بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن / بر سنگ اگر چو سایه بیفتی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجای نمی رسی / چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
بگشا به بزم بوالهوسان بند جامه را / بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
شهرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی / بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شده ست دستم از بیش و کم گرفتن / ترسم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از بس و بازوی من از درد سر گرانند / ساغر نمیتوانم از دست هم گرفتن
از ضعف سست با من گیرائی نماند دست / آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ / بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن / ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن
گل بیخار گلزار خموشی چیده نتوان / زبان گفتگو را همچو نافرمان بیش سر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی / قلندر باش از خواهی بکشتی شهر بدر کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن / برون آور چو نرگس زر ز خاک و صرف ساغر کن

ایضاً

نیارد مسک از همیان چو مرغ بیضه را بیرون / ازین غافل که آرد زر ز شوق چرخ پر بیرون
پرید از باد تیغیت بسکه رنگ از چهرهٔ خونم / سفید آمد چو ماهی از تن من بیشتر بیرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها / نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون

ایضاً

در زمین طرح از ما سبز گردد کم سخن / حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر / تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
چاره سازان هم ز درد خود غنی بیچاره اند / کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشهٔ من / بسته مجنونم و زنجیر بود ریشهٔ من
بسکه دارد سر پیوند بخمهای شراب / ریشه چون سرو دواند بزمین شیشهٔ من
خسته از ناخن بیداد نسازم جگری / خون لعل از رگ خارا نکند تیشهٔ من

ایضاً

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام / افگنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند / ناخن بی رنگ در جهان
یک طفیل درمیان زاد ب ایستاده است / کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

بصیاد از بر خود نامهٔ خواهم فرستادن / ازین ره میتوان خود را بصیاد تیر دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر میمیرد / بباد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن
چو مژگان های خونین چشمان غنی نیابست از ندان / ز مستی بر در میخانه بالای هم افتادن

ایضاً

در چشم اهل بینش آخر سبک در آئی / گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

جای که باده باشد گو محتسب نیاید جامی که نفع نبود اندیشهٔ ضرر نیست	شبگرد را نزیبد بر روی آب رفتن کے از شراب باشد بیم در آب رفتن
ایضاً	
چو بزم افروز صنع خویش گردد قدرت بیچون ز مضمون دزدی یاران نمیباشد غنی را براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک	چراغ برق را در راه باران میکند روشن چنان بستیم مضمون را که نتواند کسے بردن که موسی بے عصا این راه نتوانست طے کردن
ایضاً	
هموار گردد از فقر سرها درشت خویست دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد	نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان
ایضاً	
اگر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل	بر شکم سنگے که بندی آسیا خواهد شدن غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن
ایضاً	
چو سرمه دان که گذارند میل در دهنش ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من	شهره سرمه مراد ادب بیشتر بزبان چو میوه که بماند بزیر برگ نهان
ایضاً	
با دامن تر شدم به محشر در دیدهٔ من نهان ز مردم	گفتند در آفتاب بنشین ای راحت جان چو خواب بنشین
ایضاً	
از دل خوش است در غم جانان گریستن	نتوان چو خامه از سر مژگان گریستن

آب حیات پیش لب خون مرده است	باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن
ایضاً	
چشم هر کس که شد از سرمهٔ عرفان روشن می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر	آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن
ایضاً	
گل بخار گلزار خموشی چیدنی دارد غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری	زبان را همچو نافرمان پس سر میتوان کردن چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن
ایضاً	
بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم چنان گردیده آشگیر گرد غربتم طاهر	بدست دیگرے باشد عنان اختیار من که ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من
ایضاً	
بیاد قصد جانان عاشقان کن	کمان را زه کن و زه را کمان کن
ایضاً	
کام مجو از فلک نیلگون	از زخم نیل نیاید برون
ایضاً	
نگیرد در حلاوت قند جائے نغمهٔ شیرین	که نے ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین
ایضاً	
بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون	که باشد مصرع سرو سهی رهبر زمین موزون
ایضاً	
حاجت بقید دیگر نبود رهاے مجنون	گردید شاخ آهو زنجیر پاے مجنون
ایضاً	

هر لحظه آستین نهد از ناز بر جبین   دارد همیشه چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان   نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من   چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من

ایضاً

بوصف زلف خوبان شد تمام آخر بیان من   کنون بیرون نمی‌آید بجز مو از زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته‌ام ناتوان   که دندان بجنبد بجای زبان

ایضاً

مو گشت سپید و ریخت دندان   در صبح شود ستاره پنهان

ایضاً

چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان   کهنه قبای تن که هست پنبه‌اش از استخوان

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه می‌باید شدن   هر کجا طفلی بود دیوانه می‌باید شدن

ایضاً

نه گل نه چمن نه بلبل ست این   خاکستر و آتش گل ست این

ایضاً

دهد در رخ دگر تیغ تو در تن   سرم بردار و منت نه بگردن

ایضاً

خبر آمدن لشکر خار ست بدشت   خیمهٔ آبله گر دست دهد برپا کن

ایضاً

لاف موزونی زند مانند سرو   هر که خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

فانوس وار خانه‌ام از آب و نان تهی ست   روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ایضاً

بی سقف خانه فانوس از دود چراغ   آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم   چه داغها که نهان نیست در زمین سخن

ایضاً

بهر گشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد   میخورم صد حسرت از پیری ز دندان سخن

ایضاً

حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل ست   تشنه چون گردد زبان از کام می‌آید برون

ایضاً

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی‌باشد   بپوشان چشم خود از عیب خوبی را عیب‌پوشی کن

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود   خواب در رخنهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد   لب بستن ست اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ممنونم از دست کوته خویشتم که پیش کس   بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

ایضاً

پیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت	چو دید جمع سیاهی لشکر از مژگان
	ایضاً
با که سنجم غنی در سبکی خویش را	سایهٔ من بس بود سنگ ترازوی من
	ایضاً
چشم بد ز کس نبود چون صدف مرا	فیضی اگر ز عالم بالا رسد به من
	ایضاً
ز خوی نرم خودم در شکنجِ سخت دلان	بسان موم که جایش بود به زیر نگین
	ردیف واو
خواهی دلت گشاده شود در سکوت کوش پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون	غیر از دهن دگر چه گشاید ز گفتگو غار از سخت جانی فرهاد ساخت رو
	ایضاً
رفت و کسی ندید از و نقش قدم بهیچ سو	رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او
	ایضاً
گه نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او	بسکه بیمار است می‌غلتد بهر جا چشم او
	ردیف های هوز
سیلی نخوری تا نکنی اهل زمانه هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم از توشهٔ ره بگذر و سر گرم سفر باش از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک شمشاد کند شانه برون از بغل خویش	چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه چون مور سبه بر سر پاکنده ز دانه در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه تا دست بزلف تو رساند به بهانه
	ایضاً

باخط سبز آخر نقش لبش نشسته چین بر رخش چو افتاد رنگم پرید از رو	هر چند جای می نیست در شیشهٔ شکسته مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته
	ایضاً
بسکه پیچید در گلویم بی تو هر شب دود آه غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره	شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه هر که را مغز نیست در سر نیست تشویش کلاه
	ایضاً
خوشا روزی که اسباب طرب را بینم آماده	نباشد جز کدوی ساز ظرفی خالی از باده
	ایضاً
نغمه نبود که ساز از جیب برون آورده	جامه ات گویی ز پیراهن یوسف برده
	ایضاً
داغم از چرخ که چون نامهٔ ارباب گناه	روی ما را بگناه دگران کرد سیاه
	ایضاً
نبود بلند و پستی در شعر موشگافان	یکدست باشد آری انگشتهای شانه
	ردیف یای تحتانی
بگلشن بی تو ابر دیده ام ریخت بارانی شود در کنج فقر از رخنه های بوریا روشن بیا در دیده ام بنشین اگر آب روان خواهی چه خوش بالیده است از گریه خود مردم چشمم نشد از چاره گیها ناخن عشقی بنده رجای دلم چون گرد باد از کوچه گردیها بتنگ آمد غنی در فصل گل تا کی به کنج خانه بنشینی	که گرد آشیان عندلیبان چشم گریانی که در گرد خاکساران نباشد هیچ دربانی که از چشم ترم جو نیست هر چاک گریبانی فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی زدم چون شانه آخر دست بر زلف پریشانی برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی برآ چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

ایضاً

اگر سوده جبین خویش برخاک ره کوی / که از پیشانی‌ام نیست پیدا غیر ابروی
ز آبادی نمی آید بما از خشکی تر بوی / که می بینیم چون کشتی تهی از آب هر جوی
اگر خواهد بما سنجید مجنون اجنون وی / که از زنجیر می بینیم در دستش ترازوی
کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی / که گرداند مرا هر لحظه پهلو به پهلوی
نمی بینیم نهالی سایه افگن بر سر مجنون / مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا همین موی

یار در چشم من و روشن ازو انجمنی / او چو شمع است درین مجلس و من چون لگنی
بود سرمایهٔ من جامه و جانی آخر / جان گرد جامه گرو کرده گرفتم کفنی
چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند / که بلطف سخنم نیست کسی را سخنی
بسکه در دور جمال همه من گشت سبک / یوسف مصر در آید بنظر پیرهنی

سنگ در کوچه و بازار گی گرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار نگر دامن صحرا خالی / که نگردید دل آبلهٔ پا خالی
غربت شاه و گدا از یر زمین یکسانست / میکند خاک برای همه کس جا خالی
چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت / بهر کس جا نکند صورت دیبا خالی
شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی / شد میان من و پیراهن من جا خالی
از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام / گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضاً

هر گاه چو سوزن بنهم روی براهی / می افگندم طالع برگشته بچاهی

پروانه ز ظلمت نبرد راه به مقصود / آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی
بی مهر رخت بسکه باشکم سرو کارست / شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی

ایضاً

پیک سرشک کردم دنبال بخت راهی / گر چشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست / کردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
ایمن مشو ز دشمن شد گرچه با تو همرنگ / آتش که خصم کاهست دارد لباس کاهی

ایضاً

پریشان حالم و افتاده ست در پایت تغافل چیست / توان گاهی فرستادن بدست زلف پیغامی
بگوشم این صدا از مقرب تسبیح می آید / که صد دل مضطرب گردد چو گیرد دل بد آرامی
شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم / برآوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی

ایضاً

ماندیم درین باغ ز نرگس روی دلی / غنچه کو که توان دید درو روی دلی
نیست در قافلهٔ سنگدلان غیر جرس / سینه چاکی که درو دید توان روی دلی

ایضاً

سالک نرسد بی مدد پیر بجایی / بی چو رکمان ره نبرد تیر بجایی

ایضاً

چشم خود را تا بکی بر رزق مهمان می نهی / از طمع چون آسیا نان بر سر نان می نهی

ایضاً

از چشم بچشمی جهد آن آهوی وحشی / پی گور کنان می برود آن آهوی وحشی

ایضاً

قانع شدم ز لذت دنیا باندکی / خواب و خورش چه مردم چشم بود یکی

ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری — نبود ستاره ها را در آفتاب تری

ایضاً

دو چشم از بسکه چشم خویش را بر جام می — می نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام می

ایضاً

تا زد آئینه دم از عشق تو مردم از رشک — ضعف نگذاشت که از سینه بر آرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت — هر کس که تن نداد با ظهار زندگی

ایضاً

از بس لباس خود ازین شراب کردم — چون شیشه نیست را جز دست و آستینی

ایضاً

یوسف رخی در آید شاید بدیدهٔ من — مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش — باید که خویش را به سخن آشنا کنی

ایضاً

اندام تو در رعشهٔ پیری و تو غافل — شد زلزله برخیز ازین خانه برون آی

ایضاً

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز — برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی

ایضاً

ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما — گر دل بما نمی دهی از ما چه می بری

ایضاً

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان — گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی

ایضاً

دیده در رخسار خوبان دوختن خوش دولتیست — کاش هر مژگان من چشمی چو سوزن داشتی

ایضاً

دیوار و در خانهٔ ما گرچه ز هم ریخت — صد شکر که در خاطر ما نیست غباری

ایضاً

پروانه عبث پر زده بر گرد رخ شمع — در پیش رخت شمع بود پر زده رنگی

ایضاً

عیبیست نمایان سخن حق نشنیدن — در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

ایضاً

هر ساغری که بود پر از می شده هنوز — گویی حباب باده که خالیست جای می

ایضاً

زیباست خوی آتش اولاد بولهب را — تو ابن بوترابی باید که خاک باشی

ایضاً

پنهان نام من روشناس ست بهند — که نقش نگین در میان سیاهی

ایضاً

غنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم — که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست در افتادگیم کس اشک — برخاسته از چه روح نگم هر یک
دعوای برابری ندارم به کسی — با خاک چه ابرابرم کرد فلک

وله

گو بخت که از هوش شرابم ببرد … از خود سفر و عالم آبم ببرد
چون نرگس مے پرست خوبان انجمن … در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

وله

هوش ست که سرمایهٔ صد دردسر است … فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد … هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

وله

پیوسته بکنج انزوا در سفرم … با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست … عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند … کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست … نقشش چو نگین به رهمه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک … برداشت ز زردی خوب تو پردهٔ رشک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن … مهر زر خورشید بود سایه محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می خندند … از جوش فرح بصد دهان می خندند
در بزم طرب بسان مینای شراب … ما می گرییم دیگران مے خندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیاست بگرد … چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم … دریوزه برای کاسه مے باید کرد

وله

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را … صد کوه الم نهاده بر جان ما را
هرگز نه شنیده ام که مو درد کند … درد کمر تو ساخت حیران ما را

وله

مستان همه خفته اند در سایه تاک … از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرع آخرت ست … اے شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

وله

امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین … چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
تا وقت سحر بهر فراغت اے شمع … آهم بفلک رسیده اشکم بزمین

وله

گر دست هوای هند دلگیر مرا … اے بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب … از صبح وطن بده طباشیر مرا

وله

در گوشهٔ بے تعلقی جای دل ست … وارسته همیشه در تماشای دل ست
کشتی چو قلندران به پهلو بندد … آنرا که هوای سیر دریای دل ست

وله

آن کس که نه در دزد قناعت پهلو … پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص … در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

وله

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما … از گرد اهل تهی ست ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است … امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

وله

از بسکه گلی نبود در گلشن ما	خاری نزد دست در دامن ما
از چشم بد برق نترسیم که سوخت	مانند سپند دانه در خرمن ما

وله

بر خیز غنی هوای فروردین است	می نوش که وقت باده خوردن این ست
فصلی ست که آشیان مرغان چمن	از کثرت گل چون سبد گلچین ست

وله

طامع که به ملک حرص گردد راهی	در سعی عبث نمی کند کوتاهی
قارون تو خاک رفت از طول امل	تا بردارد درم ز پشت ماهی

وله

در باغ جهان چو تخم سر سبزی کاشت	خاری سر راه تماشا بگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن	از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

وله

هر چند شود دلت ز خاموشی خون	زنهار مگو به هیچکس راز درون
زانرا که بود مغز خرد خاموش ست	از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

وله

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود	از چهرهٔ من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد	افروختن چراغ آئینه چه سود

وله

ای کرده ز زر و سیم ترا دشمن دین	نقش گنه از لوح جبین تو مبین
از زر و سیم پاک نگردی هرگز	تا سر ننهی بسجده مانند نگین

وله

تا غنچه شد از سر دهانت آگاه	گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همرنگی لعل تو نگین	آخر بدروغ روی خود کرد سیاه

وله

خورشید رخ یار مرا منظور ست	غم نیست گر از دیده سیاهی دور ست
چون ماه بود به عکس مردم عالم	تا نیست سفید چشم من بی نور ست

وله

هر چند که از مدرسه راهی نشدم	آگاه ز نیک حرف کماهی نشدم
موی سیهم سفید گردید هنوز	واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

وله

گر فیل شوی پای منه بر سر مور	غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک	تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

وله

در فصل بهار یار سا نتوان شد	هم صحبت ارباب یا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک	سیراب ز موج بوریا نتوان شد

وله

تا فصل بهار رو به گلشن آورد	هنگامهٔ افسرده دلی برهم خورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ	بلبل به شبیه گل به قفس باید کرد

وله

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب	نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان	غواصی بحر نیست مقدور حباب

وله

سیل ست زشوق کلبه‌ام گرم شتاب / آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه هنوز / می‌گردد آب در دهان گرداب

وله

ای صاحب هوش عیب نوش بپوش / بیهوشی مردم به هوش بپوش
بینی زکسی اگر بدی یا شنوی / در پردهٔ چشم و پردهٔ گوش بپوش

وله

ای بردهٔ جمال تو ز خورشید کلاه / رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از خجلت روی آتشینت یوسف / تا آب نشد برون نیامد از چاه

وله

ای شیفتهٔ زینت و پیرایهٔ خویش / تا چند بلند میکنی پایهٔ خویش
نفعی نتوان برد ز سرمایهٔ خویش / آسوده کسی نبوده در سایهٔ خویش

وله

چون در غم خورشید رخان برخیزد / هر کس شنود از دل و جان برخیزد
بر تربت او ز دیده می‌ریزم آب / شاید که ازین خواب گران برخیزد

وله

زد پنجه بسینه و دلم را بر دست / شادم که دل مرا بدست آورد ست
اسباب جمال هرچه باید دارد / چیزی که نگار من ندارد درد ست

وله

سرمایهٔ من در آستین دست تهی ست / بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگ دستند غنی / دستی که فراغتست همین دست تهی ست

وله

ای برده فرو در لب نان دندان را / از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق / زنهار که در پیش نگیری جان را

وله

صد شکر که از حرص و هوا وارستم / چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود ز ناخن پیدا / زد پشت بزر بی نیازی دستم

وله

هر کس که بخویشتن گمانی دارد / چون در نگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم / هر میوه که دیدم استخوانی دارد

وله

هرچند که بگرد جهان گردیدم / از کس سخن ملائمی نشنیدم
شد پردهٔ چشم من چو عینک سنگین / از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

وله

چون بیخبران بیخبر از کار مباش / سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی / چون طفل سرشک مردم آزار مباش

وله

آنرا که نباشد بکف از رزق برات / کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود / هرچند حباب سر زد از آب حیات

وله

آنرا که بود در همه فن دست تمام / تا مشق نه برد ز بی تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان بخواند ورقی / چون سرو برآورد ز موزونی نام

وله

بویند دوای درد از من دگران	لیکن الم من نپذیرد درمان
آری نبود شکست بازار درست	هرچند که چه زمومیائی ست دکان
ولہ	
جان رفت و نرفت در جانگاه هنوز	دل نیست زخواب راحت آگاه هنوز
ما گرچه رسیدیم بمنزل اما	آسایش منزل ست در راه هنوز
ولہ	
خواهد دلم از سوز درون گشت کباب	کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
از سوختن ایمن ننشیند هرچند	در پای چنار باغبان ریزد آب
ولہ	
ای یافته در ذکر خفی دام هوس	مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب	در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
ولہ	
ای از غم نور دیده چشمت نمناک	یعقوب صفت جامهٔ صبرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک	صد طفل مکن برای یک طفل هلاک
ولہ	
ای دل نخوری فریب ارباب دغا	غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هرچند که آستین نماید فانوس	در کشتن شمع باشدش دست رسا
ولہ	
کی سیر ز انعام شود دست گدا	جز فقر ندارد مرض حرص دوا
آنرا که کند چشم بهیدان بیتاب	خوشتر ز کلاهی بود از بال هما
ولہ	

باز از نمد پوشی ارباب ریا	گرم ست که امروز نباشد فردا
خواهد که زبوریا بدعوی برخاست	چون شعله ز خس رود نشیند از پا
ولہ	
از خلق بگوشه نشستیم نهان	میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین	از خانه برون آیم اگر همچو زبان
ولہ	
ای در طلب کمال سرگرم شتاب	در صورت کس مبین و معنی دریاب
هرچند عقیق ست باتش همرنگ	دارد بدهان تشنه خاصیت آب
ولہ	
طفلیم بجای شیر نوشیم شراب	پستان لب ماست حباب می ناب
ما را بود بغیر مے نوشی خواب	گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب
ولہ	
هر مرد که با زنان بخواهش نشست	بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
بنگر به زانگشت که در پنجهٔ دست	نسبت بهر انگشت فروتر بنشست
ولہ	
چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش	آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
وا دارند چو صورت کلید ابرو سا	پیوسته کشاده دار پیشانی خویش
ولہ	
بر بستر ضعف روز و شب بیمارم	از گرمی تب گداخت جسم زارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من	اکنون گویا چو حرف پهلو دارم
ولہ	

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه
ازبسکه گریستم بشبهای فراق
گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه
گردید سواد دیده ام آب سیاه

ولہ

انگشت به شمع داغ من گر ننهی
شب نا خوشم ار روز من خوش گذرد
قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
انیست مگر حقیقت روز نهی

ولہ

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق
در باغ جهان نهال چه دیگه زفیض
هرگز ندهد سپهر آزار بخلق
هر روزه دو باره میدهی بار بخلق

ولہ

هرکس تو از بهر پناه آر درو
فانوس ندارد آستین در جامه
از ربط مخالفش تهی کن پهلو
تا شمع زدست درد امن او

ولہ

از صحبت هرکه شد سخن چین چو قلم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن
چون کاغذ پیچیده که کش رود رهم
عاقل در بیم باشد از تیغ دو دم

ولہ

کردم هرچند جستجو در عالم
افسوس که هیچو مهرهای شطرنج
یاران موافق بجهان دیدم کم
یک رنگ نیند همنشینان باهم

ولہ

بدگرچه دمی چند به نیکان بنشست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر
سررشته نیکیش نیفتاد بدست
هرچند که آتش و آئینه نشست

ولہ

جز زخم زسر تراش مستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود
برکاسه سر بجز شکستم چه رسد
تا ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

ولہ

گر رتبه شعر خود بپرسی از من
بر هر ورقی که کرده مشق سخن
گویم سخنی با تو مرنج ای کودن
چون لوح زبان بشوی از آب دهن

ولہ

از اهل سخن کس بقلندر نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتاد است
در شعر بادعرفی و سنجر نرسد
ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

ولہ

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن
با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد
تا مشن نبرند تا بشعرش چه رسد

ولہ

از بهره خویش گر جفا برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود
هرگام ازو فائده ها برداری
آنرا که زخاک چون عصا برداری

ولہ

افسوس که رفت نشئه عهد شباب
از بهر تماشای جهان همچو حباب
سرخوش نشدیم یکدم از بادهٔ ناب
تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

ولہ

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
ممنونم ازان نخل برومند که کرد
گل گل بشگفت خاطر ناشادم
بعد از عمری ببرگ سبزی یادم

ولہ

هر دل که بسختی ست بود دائم تنگ	باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کس که تواناست کشد رنج زیاد	نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

وله

هر کس که هنرمند زید در عالم	هست از هنر خویش دلش را صد غم
دیدی که بوقت رشتهٔ تابی خیاط	می ساید دست از تاسف برهم

وله

افتاده ام از درش ز درد اعضا	کو شاگردی که مالد اعضای مرا
می مالیدند تا مرا استادان	ای کاش که گوش میشدم سر تا پا

وله

ای داد ترا خدای بر حسن برات	لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کمرت بزکمر های بتان	هر چند شماری نبود در عددات

وله

امروز گرت اختر طالع سپر است	در روز دگر ز دشنه خونریزتر است
غافل منشین ز انقلاب گردون	در دیدهٔ چو برگشت دگر دیده در است

وله

برخیز و بجنگ خصم شمشیر ببند	بر تیر نظر بسان زه گیر ببند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر	پر را بکش از بالش و بر تیر ببند

وله

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید	مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هر چند که عمری هوس روی تو داشت	گرداند ورق آینه چون خط تو دید

وله

[illegible]

دارم دردی که هست جانکاه مرا	باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد ولی	دایم تا مرگ هست همراه مرا

وله

چون نخل قد یار گل افشان گردد	مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم	خاک تن من سفال ریحان گردد

وله

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو	وی شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم صنع سر نزد نقش دو کون	تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

وله

تا دین تو وا کرد براست در خیر	بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه	کز پیروی گذشته شد تابع غیر

وله

گلگون تو هست بسکه سرعت آئین	چون رنگ سبک می پرد از روی زمین
گردید بلند آتش غیرت برق	زین باد که جسته است از دامن زین

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که مسلم مغفور شاگرد مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته درینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایهٔ تحریر میرسد تا کدام شعر از اشعار مشهورهٔ مصنف باقی نماند والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سر آن سکر وسوختن ۔ هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ایضاً

در چنین موسم از بسکه یخ بست آب ۔ شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری ۔ می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت بر من کردی و بر روی نمی آرم ۔ کنی بر جانب ما یاد ازان نیز بر دارم

ایضاً

من نه از نخم زبان دگران دلریشم ۔ در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم

وله

حسنی که سفید ست ندارد مزه چندان ۔ هر رنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقش بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد ۔ که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً مثنوی

مرا در تن زبانی گشت هر مو ۔ شوم در وصف حجامی سخنگو

کلاه از نخوت شاهان ربوده ۔ سران را زیر دست خود نموده

باد آئینه بسته چشم امید ۔ ز پهلویش زده پهلو به خورشید

نشان داده ز خورشید آن پریرو ۔ شده خط شعاع نشتر او

چو گردد نشترش از دور پیدا ۔ پی تعظیم او خیزد رگ از جا

نیابد رگ الم زد یک سر مو ۔ بود از مو سبکتر نشتر او

شده از سر تراشی سرور خلق ۔ روان چون آب حکمش بر سر خلق

بسرها گو نریزد آب دیگر ۔ که مویش میان او شده تر

ز بس مقراض آن به دلکش افتاد ۔ دهد از چشم و ابروی بتان یاد

بود مقراض او دل بستهٔ او ۔ بود همچشم با مقراض ابرو

بفصادیش نقش خوش نشسته ۔ بود کارش همیشه دست بسته

ز خونم شاخ را ناکرده گلگون ۔ نشسته شاخ گل از رشک در خون

چه افسون میدهد آن فتنه انگیز ۔ که شاخ گل از دگر وید گل ریز

ز شوقش تا نگر نوشید حجام ۔ که نام شیشه کرد از بیخودی جام

چنان از آتش شوق ست بیتاب ۔ که هر شب میخورد چندین سبو آب

نموده جمع خاکستر به گلخن ۔ کند آن ماه تا آئینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او / دلے آزماید تیغ بر موی
کشد تا باده خون من آن مست / که دی مینیش پیوسته در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق / تماشا کن که گشتم از کد و غرق
براه انتظار آن گل اندام / تهی کیسه برون آید ز حمام
ز مستی مے کشد آن ماه پیکر / چو جام باده طاس آب بر سر
ندارد چشم من زین آرزو خواب / که باشد پیش او چون کاسهٔ آب
بیا اے آفتاب عالم افروز / شب مایی تو شد از تیرگی روز
نهاد آئینه ام آن ماه در پیش / دلے آندم که بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور با زان انگشت ناخن / که در جاے نبازم بند ناخن
سبک برداشت چون آن مهر پر نور / تو گوئی سایه کرد از سرم دور
بود نامه چراغ بزم عالم / مباد ا سایهٔ او از سرم کم

تضمین

هندوی دیدم که مست از عشق بود / گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار / نیست در دستم عنان اختیار
رشته در گردنم افگنده دوست / مے برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید / طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست داد / بے عصا طے کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نمیریزد قلم / شد سخن از مردن طالب یتیم
هر دم از شورش دل اهل سخن / چون زبان خامه میگردد دو نیم

عمرها در یاد او زیر زمین / خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر / گشته اند این هر سه در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او / که لب گور در آید به سخن
بر سر خاک وی ارباب زمان / جامه پوشیده سیه چون سوسن
گفت تاریخ وفاتش طاهر
بود الهی ز جهان گوے سخن ۱۰۵۲

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدوهٔ امرا / به سپهر داغ شد نصیب سپاه
تا کند فتح ملک باقی را / رخت بیرون کشید زین خرگاه
دور زان آفتاب اوج کمال / مردمک شد ز گریه ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل / خرمن ماه ماند یک پر کاه
آنکه داغ اند ماه تا ماهے / همه آزاده دل گدا و شاه
شد نفس ناله در گلو ما را / همچو نے زین مصیبت جانکاه
جست این مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والا جاه

وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم / گرمے شمع ز کافور نگردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت پیهم / زخم چندان بمن آمد که نیاید بقلم

سیر این عمکده کردیم زمه تا ماهی / هیچکس نیست که بی داغ بود در عالم
کف دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی / به مفلس نکند تکیه برارباب کرم
نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده / پیش محراب همان به که کنی خود را خم
هست رویش گل روی سبد باغ وجود / گرچه باشد دهنش غنچهٔ گلزار عدم
میشود نال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع / حرف سوز دل خود را چو در آرم به رقم
شرف ذات بتقلید نگردد حاصل / گاو و خر را نکند خوردن گندم آدم
هر که آئین قناعت بودش ملت و دین / بشکند روزه اش از سنگ بند به شکم
همچو مومی که شود پر شکن از نقش نگین / دید چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم
یاد آن بت کند و سر زند از شوق بسنگ / غلط است اینکه بود سجده برهمن بصنم
آب چون نیست گذارد دهن تشنه عقیق / دیده ام بخت جگر دارد اگر شد بی نم
حاصل دلشکنی غیر تاسف نه بود / آسیا بی سببی دست نشاید بر هم
قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما / بسفر می بردم آب خورش همچو قلم
دولت ظاهر و باطن شود از می حاصل / خم روایت ز فلاطون کند و جام ز جم
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا / هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

وله

مغز سرها بخورد چون مار ضحاک از جفا / ترا از خارا اگر زبان آرند بیرون از قفا
گشت با خار مغیلان پای من ناآشنا / کفش را بر خاک ره انداختم چون نقش پا
در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا / کی گره را میکند سوزن ز تار خویش وا
فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا / می برد در گنج از کد بهر گوهر غواص ما
خامه گویان بسکه میسازد معنی ها شهید / شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
زلف را بر روی خط بهر فریب افگنده است / دام ها را بر سر هم گسترد صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست / گر گشتی دامن زدستم خون من گیرد ترا
میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی / پوست آری عاقبت آزار میاند ترا
هر که باشد در جهان مشتاق هر رنگ خود است / کاه در پهٔ وا زمی آید چو بیند کهربا
از برای سرد جای چمن کنار آب نیست / آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

وله

درد اعضا ساخت تا اسپم ابی دست و پا / پشت او بازین نشد چون اسپ شطرنج از جفا
چون گذارم زین به پشتش نمی جنبد ز جا / بر سر دیوار گویا خانه زین کردم بنا
تا نباشد کس بدنبالش نیاید در راه / تازیانه نیست چون دم یکدم از رانش جدا
گر رسد کاه این گرانجان قالب خشتی شود / بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا
بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خورد / بسته ام جای حنای زین به پشتش تخته ها

وله

روز و شب از بس زمین گیرم ز درد دست و پا / پیکر من میزند پهلو بنقش بوریا
قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا / چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا
تکیه از ضعف بدن هرچند دارم بر عصا / بر نمی خیزم ز جای خویش همچون نقش پا
در تیمم عمر من بگذشت چون آئینه ها / این سزای آنکه گشتم عمرها در سر هوا
پشت ما گردید خم افزود ضعف تن مرا / گرچه محکم میشود چون رشته میگردد دوتا
گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم / میشود انگشت پایم رفته رفته خارپا
در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام / کاش میکردم ز حیرت یکنفس کم دست و پا
در میان تا گرد در آمد نمی گردد نه هم / کاسه‌های زانوم چون شیشهٔ ساعت جدا
میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان / کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا
گشتن از پهلو به پهلو شد گر معراج ماست / زد بانی مهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده از خشکی شکست | هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما
بار در روغن کسی ز اهل عالم بر نداشت | عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا
جسم زار ما ندارد طاقت مشتی کنون | استخوان سنگی شد از بهر شکست تنگ ما
قوت جذب پر کاهی بدست ما نماند | کاش بودی استخوان دست ما از کهربا
روزگاری معنی لغزش نفهمیدم که چیست | عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا
لشکر ضعف ار نبارد بر سر من باک نیست | میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی
بلکه از آزار دست ما خجالت می کشد | درد از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما
یکنفس دستم چرا غافل ز یاد درد نیست | گر نه پیچیده ست از رگ رشته با انگشتها
دستها را بسکه از افسوس بر هم میزنم | می پرد چون رنگ واز دست من رنگ حنا

قصه در مدت ندارد هیچ پایانی غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سردی شده سرگرم یخ بندست آب | بط اسیران بیضهٔ فولاد گردید از حباب
بسکه هر دم می نشیند بر تنش گرد سحاب | شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب
از زبان شیخ یخ را سرزنشها میکنند | گر نبودی سخت زو از شرم میگردید آب
حلقه های دام ماهی همچو عینک شد ز یخ | کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب
تا ز سرما لرزه بر اندامها افتاده است | نیست غیر از موج آیینه پنجهٔ اضطراب
برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر | پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب
کس درین شبها نمی باید نشان روشنی | آسمان تیری بتاریکی فگندست از شهاب
تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف | هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب
سد راه ترکتاز لشکر گرمی ست یخ | پنبه از آتش ندارد باک برف از آفتاب
پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد دی | چشم میگردد سفید از برف ار بینم بخواب
زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند | جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب
هست چون طوطی ز یخ آیینه اش پیش نفس | بسکه دست از غیر جان شست بط در زیر آب
جست آب چشمهٔ خورشید تا در دیو یخ | خشک لب از تشنگی افتاد ماهی در سراب
دود هنگام وداع شعله از بیم هوا | بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب
پنجهٔ خورشید را از دست برودت نماند | آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب
کوزه ها همچون صدف از ژاله ها پر گوهرست | تخته از خجلت دکان سحر را بستست آب
هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست | تخته نعلین از زبان بستند در پا شیخ و شاب

در سر من باد میگردد غنی چون گرد باد
سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان | بیضه های عندلیبان همچو دندان در دهان
طفل اشک از خانه های چشم بیرون میرود | ابرها چون کاغذ باد است در هر سو دوان
داده یاد از مردم چشمی که می گردد سفید | زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان
آسمان چون چرخ حلاجست کز گردش [illegible] | پنبهٔ دانه زیر برف و ژاله ریزد هر زمان
گشت بهر پنبه گوییدن بستر اسباب جمع | تا ز سرها همچو دندان بسته شد آب دهان
بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک | مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان
کرده است ایام سرما بسکه در رفتن شتاب | برق باشد آتش واماندهٔ این کاروان
میزند پهلو بنخل طور از آتش چنار | زیبد ار خود را کلیم وقت داند باغبان
کی شود از شعل خورشید ساق عرش گرم | زین هوا هر چند کرسی گرد بر پا آسمان
میکند هر کس که گردد ساکن این سردسیر | نور پوشش ز شوق آتشخانه همچو کمان

بسکه هر سو پارهای یخ براه افتاده است	تیشه بر پا میزند هر کس که میگردد دوان
میزند لبهای بام از پاره هاے یخ مدام	خندهٔ دندان نما بر جست و خیز رهروان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نو بهار	پر نشند از برف بر شاخ آشیان بلبلان
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار	کاسه بر کف هست سر از آشیان بلبلان

ولہ

در روغن او فتاد ز داغم چو نان درد	جز شکر نعمتم نبود بر زبان درد
گاہے رود بجانب هرگاه سوی پا	شد استخوان پهلوی من نردبان درد
خاشاک موی جمع در و اینقدر چراست	گر نیست کاسهٔ سر من آشیان درد
گر نیست گشت پایه اش از پای من چه بک	شد مرتفع ز سایهٔ من باز شان درد
خواهد شکسته شد قلم استخوان من	تا چند در شکنجه بود از بنان درد
آخر دلم شکست شد از درد استخوان	ای کاش بشکند چو دلم استخوان درد

تتمه

بندی احوال مصنف که شارح در مقدمهٔ ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالے نگاشته سراج الدین علیخان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرة الشعرا المسمی به مجمع النفائس مے آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی ست گویند چون کسے از هند دار دیار ایران می شد مرحوم مرزا صائب مے فرمود که برائے ما تحفه از هند آورده و آن عبارت ست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان او را هیکل بازوے خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در متاخرین کم برخاسته

در بستن مضامین تازه و بند و بست معانی نو و صفائی عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم ست جناب مرزا صائب دو صد بیت از دیوان او انتخاب زده در سفینهٔ خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش بعضے هست بنازم انصاف میرزائی مرحوم را و الا قلمیان حال ایران صاحبان گنج بادآورد کلام هندی را بخاطر نمے آرند و نیز در تذکرهٔ مذکور مسطور ست که مؤلف آن مے گوید که در بعضی از کتب دیده ام که مرزا صائب می فرمود که کاش تمام اشعار میرزا به غنی می بخشید و این شعر شعر

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

حواله من می کردند راقم الحروف مے گوید عزیزی معتمد القول نقل می کرد که مرزا عبد القادر بیدل مے گفت که اگر این شعر از جلال اسیری بود من گفتن شعر ترک می کردم که در لطافت لفظی و معنوی متفرد مے بود. محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعراے هند می آرد که ملا محمد طاهر غنی در تحصیل علوم سعی نموده باوجود حداثت سن در کمال بے تعلقی بوده چشم بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده بعلت آن غنی معنوی هم بود چنانکه خود گفته شعر

سی روزی بر نمیدارد مرا از جاے خویش	آبرو چون شمع میریزم ولی بر جاے خویش

از صحیح القولے مسموع شد که بادشاه والا جاه هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پاے تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نمود و گفت که عرض کنید که دیوانه است خان گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را درید و دیوانه وار روانه نهانخانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که درست سلیقه و غریب خیال

بود اشعارش همگی لطیف ست ومیر حسین دوست در تذکرة الشعرامینویسید
که شاعر ماهر یک فنی ملا محمد طاهر غنی آب ورنگ گلستان سخندانی
است وشاگرد شیخ محسن فانی مرد قانع بوده مرزا صائب این بیتش را
شنیده عزیمت کشمیر نمود **شعر**

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیرا	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

محمد افضل سرخوش در ذکر فضائلش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع
علی بود پایهٔ سخنوری را بدرجهٔ کمال رسانیده از خطهٔ کشمیر بلکه از
اقلیم هند همچو او خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش را محمد علی
ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر معز وناصر علی را بنده جمع نموده
غنی تاریخ شعر گفتن وابتدای تخلص یافتن اوست واکثر از معاصرین
ومتاخرین قائل بخوش کلامی او بوده اند می گویند که تخلص خود را صفت
ذات خویش ساخته بود یعنی درعین بی دستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید
وچون زمرد بآب خود سر سبز بوده برنگ مروارید درصدف زاویه
بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر همیشه باطراوت
وطرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته باحلاوت وارادت او را
معنی خاص بسیار ست ومضامین تازه بی قیاس اگرچه شاگرد محسن فانی ست
لیکن بحد طبع وادراک درفنون علم بر استاد چیره دستی می نمود هرگاه شیخ را
مسئله مشکل شدی از وی استفسار نمودی امامرغ روحش درعین شباب
بسرپنجهٔ شاهین اجل گرفتار گردید ودرسفر واپسین نیز بر استاد سبقت
گزید وباین ضیق فرصت آنچه از طبع وقادش سرزده بود الی الآن
درایران وتوران وسواد هندوستان برافواه والسنه جاری
است واین بیت ازغیب دانیهای اوست **ع**

نباشد شعر من مشهور تاجان در بدن باشد	که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

محمد علی ماهر متبنای میرزا جعفر معمائی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده

قطعه

چو دادش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی	غنی سر حلقهٔ اصحاب و در نکته دانی شد
تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش	که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد

عنایت خان پسر ظفر خان ناظم صوبهٔ کشمیر دعوی کرد که شعری که از یک مرتبه
خواندن یا شنیدن بفهم من نیاید بی معنی ست چون غنی بشنید این
دعوی از وی نه پسندید وگفت تاحال اعتمادی بر شعر فهمی
عنایت خان داشتم امروز آن اعتماد برخاست وبعد از ان
هیچگاه با خان مذکور ملاقات نکرد بدانکه از روی تاریخ وفات
که یک هزار وهفتاد ونه باشد وابتدای شعر گوئی او که یک هزار
وشصت بود سنین مشق شعر او نوزده سال می شود سبحان الله
این قدر فرصت قلیل وتحصیل وتکمیل باین فن درجه که کاملان شیوه

سخنوری را در قرنها دست سید هد شعر

	این سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد خداے بخشنده	

تمت

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان بلاغت بنیان مایهٔ نازک سخنی ملا محمد طاهر
متخلص بہ غنی در مطبع فیض منبع منشی نول کشور واقع لکھنؤ
بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی بشن نرائن
صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقباله باہتمام
تمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ بار
نہم بماہ جنوری سنه ۱۹۳۱ عیسوی
حلیهٔ طبع پوشید
فقط

خاتمهٔ دیوان غنی

[illegible]

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین اردو فارسی کی چند کتابین یہان درج کرتے ہین تاکہ ناظرین شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی ذخیرہ وافی اوٹھا دین۔

کلیات نظم و دواوین (فارسی)

دیوان شمس تبریز - متوسط قلم - عارفانہ اور پاکیزہ کلام اسمین اکثر غزلین سلسل ہین - ۲؍

کلیات عراقی - ملا عراقی ایران کا ایک مشہور و معروف شاعر ہے کلام مین نزاکت اور معانی آفرینی بھری ہوئی ہے - ۱۲؍

دیوان حافظ محشی - جلی قلم محررہ منشی شمس الدین صاحب اعجاز رقم مرحوم - ۲؍

دیوان حافظ - محررہ منشی جوالا پرشاد صاحب کاغذ سفید دھانی - ۸؍

دیوان نعمت خان عالی - اسمین علاوہ غزلیات کے بعض قصائد نظمین اور رباعیات وغیرہ بھی شامل ہین کلام نہایت نفیس ظرافت آمیز - ۸؍

کلیات انوری - ایران کی قدیم شاعری کی کیفیت اور عروج کی حالت ان کے کلام کے دیکھنے سے کھل جاتی ہے قصائد مین انکو بہت مستند تسلیم کیا گیا ہے - ۴؍

دیوان بیدل - متن مین مرزا بیدل کی غزلین اور حاشیہ پر نکات بیدل - ۱۰؍

کلیات سعدیؒ - کاغذ رسمی - انکا شیرین اور دلچسپ کلام مشہور عوام ہے اسمین سعدیؒ کی تمام تصانیف شامل ہین - ۸؍

دیوان عرفی شیرازیؒ - عرفی عہد اکبری کے مشہور استادون مین ہے - ہر شعر مین وہ وہ بلند معنی پیدا کیے ہین کہ دیکھکر بیساختہ تحسین کے کلمات منہ سے نکل جاتے ہین جیسے قصیدہ گوئی مین مسلم الثبوت ہے اسیطرح غزل کا بادشاہ ہے - ۱۲؍

کلیات نظم غالب دہلوی - یعنی مرزا اسد اللہ خان غالب کا کلام جو عرفی اور نظیری سے ٹکر کھاتا ہے اس مین قصائد مثنویات فارسی نظمین رباعیات اور غزلین وغیرہ سب شامل ہین - ۸؍

کلیات غلام امام شہیدؒ - مشہور و معروف شاعر ہین انکا کلام محاسن شاعری کا بہترین نمونہ ہے - ۴؍

منتخب مجموعہ دواوین عناصر امیر خسروؔ - امیر خسرو کے چارون دیوانون کا بے نظیر انتخاب ہے جنمین بیرحی سلطانیہ وغیرہ کا کلام ہے - ۴؍

کلیات صائب - عہد اکبری مین صائب اپنے رنگ کا موجد قرار دیا گیا تھا اور آجتک اسکا کلام مقبول عام ہے - ۱۲؍

انتخاب دیوان صائب - کلیات سے سب رطب و یابس نکالکر یہ بے نظیر انتخاب کیا گیا ہے ہر ایک شعر قابل داد ہے - ۶؍

کلیات حزین - از شیخ محمد علی حزین اصفہانی - کلیات اقسام کلام سے آراستہ ہے نہایت پاکیزہ اور بلند کلام ہے - ۱۲؍

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکیؒ - اس دیوان مین نہ صرف رموز تصوف کو خوبی سے ادا کیا گیا ہے بلکہ نازک خیالی بھی اسمین بہت زیادہ ہے - ۱۰؍

کلیات حضرت شمس تبریزؒ - جو کوئی حضرت شمس تبریزؒ کے باخدا ہونے اور اولیاء کرام کے زمرہ سے ہونے کا قائل